

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ادبیات فارسی (۳)

سال سوم آموزش متوسطه

شاخه نظری به استثنای رشته ادبیات و علوم انسانی

وزارت آموزش و پرورش سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

برنامه‌ریزی محتوا و نظارت بر تألیف : دفتر تألیف کتاب‌های درسی ابتدایی و متوسطه نظری

نام کتاب : ادبیات فارسی (۳) - ۲۴۹/۱

مؤلفان : احمد احمدی، اسماعیل تاج‌بخش، حسین داودی، حسن ذوالفقاری، محمدرضا سنگری،

ابوالفضل علیمحمدی، غلامرضا عمرانی، حسین قاسم پورمقدم و سیداکبر میرجعفری

آماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع : اداره کل نظارت بر نشر و توزیع مواد آموزشی

تهران : خیابان ایرانشهر شمالی - ساختمان شماره ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)

تلفن : ۹-۸۸۸۳۱۱۶۱ ، دورنگار : ۸۸۳۰۹۲۶۶ ، کد پستی : ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹

وبسایت : www.chap.sch.ir

مدیر امور فنی و چاپ : لیدا نیک‌روش

طراح جلد : محمدحسن معماری

صفحه‌آرا : غزاله نجمی

حروفچین : زهرا ایمانی

مصحح : رعنا فرج‌زاده دروئی، مریم جعفرعلیزاده

امور آماده‌سازی خبر : زینت بهشتی شیرازی

امور فنی رایانه‌ای : ناهید خیام‌باشی، مریم دهقان‌زاده

ناشر : شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران : تهران - کیلومتر ۱۷ جاده مخصوص کرج - خیابان ۶۱ (داروپخش)

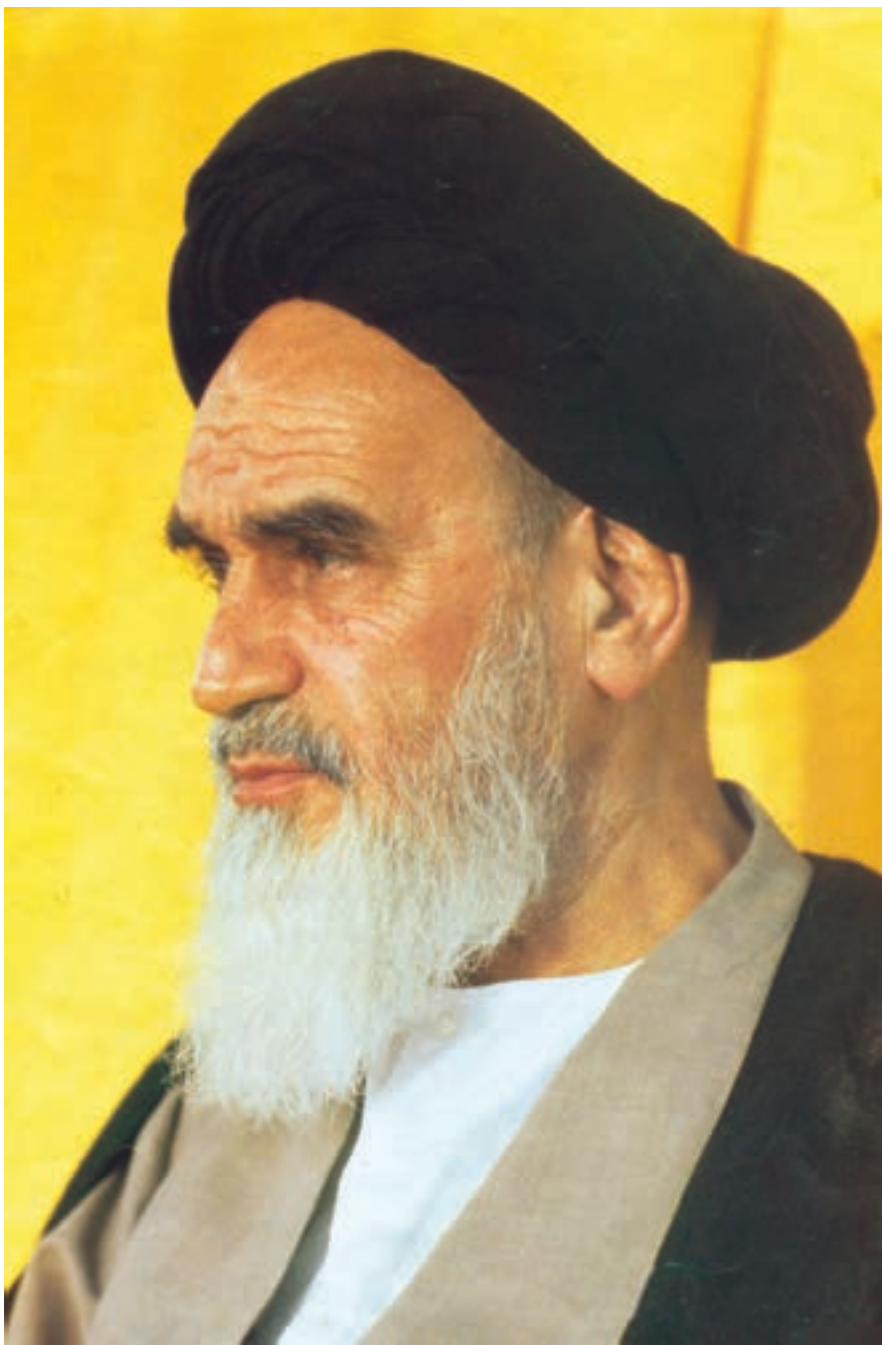
تلفن : ۵-۴۴۹۸۵۱۶۱ ، دورنگار : ۴۴۹۸۵۱۶۰ ، صندوق پستی : ۱۳۹-۳۷۵۱۵

چاپخانه : شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران «سهامی خاص»

سال انتشار و نوبت چاپ : چاپ هجدهم ۱۳۹۵

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۹۶۴-۰۵-۳۷۱-۱ - ISBN 964-05-0371-1



شما جوانان برومند، شما محصلین ارجمند که امید من هستید باید در هر جا که هستید،
باید بیدار باشید، با بیداری از حقوق خودتان دفاع کنید.

امام خمینی (ره)

فهرست

۱	درس اوّل : ما هم چنان در اوّل وصف تو مانده ایم : سعدی
۵	افلاک، حریم بارگاهت : جمال الدّین اصفهانی
۶	بیاموزیم : انواع اثر
۸	فصل اوّل : انواع ادبی (۱)
۱۰	درس دوم : رزم رستم و اسفندیار : فردوسی
۱۵	بیاموزیم : اغراق
۱۶	درس سوم : کمال الملک : علی حائمی
۲۴	آورده اند که ...
۲۵	فصل دوم : ادبیّات داستانی
۲۸	درس چهارم : گاو : غلامحسین ساعدی
۳۸	بیاموزیم : رمان
۴۰	درس پنجم : گل دسته ها و فلک : جلال آل احمد
۴۸	آورده اند که ...
۴۹	فصل سوم : تحلیل آثار ادبی
۵۱	درس ششم : قاضی بُست : ابوالفضل بیهقی
۵۶	درس هفتم : بیهقی و هنر نویسندگی او : غلامحسین یوسف
۶۰	آورده اند که ...
۶۱	شعر حفظی : وقت سحر : حافظ
۶۲	فصل چهارم : ادبیّات پایداری
۶۴	درس هشتم : خون خورشید : پرویز خرسند
۶۹	بانگ جرّس : سبزواری
۷۲	بیاموزیم : جناس
۷۴	درس نهم : تپّه برهانی : طالقانی
۸۱	باغ نگاه : قزوه
۸۲	آورده اند که ...
۸۳	شعر حفظی : روز وداع یاران : سعدی
۸۴	فصل پنجم : ادبیّات جهان
۸۶	درس دهم : ترانه من : شکسپیر
۸۷	سه پرسش : تولستوی
۹۲	درس یازدهم : چشم به راه : تاگور
۹۴	بیاموزیم : نماد
۹۵	آورده اند که ...

۹۶	فصل ششم : انواع ادبی (۲)
۹۸	درس دوازدهم : امید دیدار : اسعد گرگانی
۱۰۰	آفتاب وفا : خاقانی
۱۰۲	درس سیزدهم : پروانه بی پروا : عطار نیشابوری
۱۰۳	سخن تازه : مولوی
۱۰۶	شعر حفظی : شراب روحانی : شیخ بهایی
۱۰۷	آورده اند که ...
۱۰۸	فصل هفتم : فرهنگ و هنر
۱۱۰	درس چهاردهم : کبوتر طوقدار : نصرالله منشی
۱۱۳	از ماست که بر ماست : قبادیانی
۱۱۶	درس پانزدهم : نوروز : دکتر شریعتی
۱۲۰	زاغ و کبک : جامی
۱۲۱	آورده اند که ...
۱۲۲	فصل هشتم : ادبیات انقلاب اسلامی
۱۲۴	درس شانزدهم : هجرت : علی معلم
۱۲۶	آفتاب پنهانی : قیصر امین پور
۱۲۷	قرآن مصور : سلمان هراتی
۱۲۹	درس هفدهم : نیاز روحانی : فاطمه راکعی
۱۳۰	چند رباعی : مردانی و ...
۱۳۲	بیاموزیم : رباعی
۱۳۳	آورده اند که ...
۱۳۴	فصل نهم : زندگی نامه و حسب حال
۱۳۶	درس هجدهم : بخوان : رهنا
۱۴۳	درس نوزدهم : بوی جوی مولیان : بهمن بیگی
۱۴۹	آورده اند که ...
۱۵۰	شعر حفظی : ملک سلیمان : خواجهی کرمانی
۱۵۱	فصل دهم : ادبیات عرفانی
۱۵۳	درس بیستم : اقلیم عشق : هاتف اصفهانی
۱۵۶	بیاموزیم : ترجیع بند
۱۵۸	درس بیست و یکم : موسی و شبان : مولوی
۱۶۲	درس بیست و دوم : شب نیم عشق : نجم رازی
۱۶۶	واژه نامه
۱۷۲	اعلام
۱۸۱	منابع

مقدمه

در نظام آموزشی ایران اسلامی برنامه درسی زبان و ادبیات فارسی، جایگاهی رفیع و ارزشمند دارد. چرا که زبان فارسی از یک سو حافظ میراث فرهنگی و از دیگر سو بهترین و مناسب ترین ابزار انتقال فرهنگ و معارف دینی و ملی ما از نسل های پیشین به نسل های بعدی است. برنامه درسی زبان و ادبیات فارسی در دوره متوسطه مجموعه ای از اطلاعات، نگرش ها و توانایی های ذهنی و زبانی است که در دو کتاب «زبان فارسی» و «ادبیات فارسی» به دانش آموزان عرضه می شود.

در این کتاب ها، گذشته از ارتباط افقی و عمودی که بین دروس هر کتاب وجود دارد، محتوای کلی کتاب ها به گونه ای است که دانش آموز، در هر پایه نسبت به پایه های پیشین، اطلاعات، توانایی ها و نگرش های مورد نظر برنامه را در سطحی وسیع تر و عمیق تر کسب می کند. برای آگاهی بیشتر از ساختار کتاب های این دوره و از جمله کتاب حاضر، توجه شما را به نکات زیر جلب می کنیم:

۱- اگرچه دو مقوله «زبان فارسی» و «ادبیات فارسی» را نمی توان به طور کامل از یکدیگر تفکیک کرد، اما برای تسهیل در آموزش هر یک، مقوله «ادبیات» در این کتاب و مقوله «زبان» در کتاب «زبان فارسی ۳» برنامه ریزی و تألیف شده است.

۲- این کتاب شامل ده فصل است و برخی از عنوان های آن در کتاب های دو سال گذشته نیز آمده است که اکنون تکرار می شود. هدف از این تکرار گسترش مفاهیم ادبی، افزایش مهارت های زبانی و ادبی و تعمیق نگرش های دانش آموزان نسبت به زبان و ادب فارسی است.

۳- علاوه بر اهداف کلی کتاب، اهداف کلی فصل ها نیز، در آغاز هر فصل، تبیین شده است تا معلمان و دانش آموزان از انتظارات آموزشی برنامه آگاه شوند.

۴- به منظور رعایت اصل «لزوم ارتباط عمودی و افقی مطالب» تلاش شده است تا محتوای این کتاب با کتاب های ادبیات سال های قبل و برخی از کتاب های پایه سوم ارتباط و هماهنگی منطقی داشته باشد.

۵- «خودآزمایی» ها به منظور فعال کردن ذهن دانش آموزان و تقویت مهارت های تفکر در آنان است. دبیران محترم خود نیز می توانند مشابه این خودآزمایی ها را در ارزشیابی های کلاسی و پایانی طرح کنند.

۶- اطلاعات مربوط به واژگان، اشخاص، مکان ها و منابع به صورت الفبایی در پایان کتاب عرضه شده است. ارجاع به بخش پایانی کتاب نیز روحیه پژوهش و استفاده از منابع و مراجع را در دانش آموزان تقویت می کند.

۷- شعرهایی که در پایان برخی از فصول تحت عنوان «حفظ کنیم» آمده است به منظور ایجاد تنوع در آموزش و علاقه مند ساختن دانش آموزان به شعر فارسی است و نیازی به تدریس آنها در کلاس نیست.

نکات مربوط به تدریس

۱- در تدریس این کتاب از شیوه‌های تدریس فعال مانند بحث گروهی استفاده شود. بهره‌گیری از وسایل و ابزارهای کمک آموزشی مانند تصویر، فیلم، نوار صوتی و ... گذشته از تنوع آفرینی، در تسهیل فراگیری مؤثر است.

۲- برای فعال شدن کلاس می‌توان دانش‌آموزان را در بررسی متون نظم و نثر شرکت داد و با شیوه بحث گروهی پیام‌ها، درون‌مایه و ویژگی‌های ادبی نوشته‌ها را مشخص کرد.

۳- یکی از اهداف آموزش کتاب ادبیات، تقویت فن بیان دانش‌آموزان است؛ بنابراین، توجه به این موضوع در تدریس ضروری است و باید جایگاه ارزش‌یابی‌های شفاهی در طول دوره آموزشی حفظ گردد.

۴- نحوه صحیح قرائت متون باید آموزش داده شود و اهمیت آن در طول تدریس و هنگام امتحان مدنظر باشد.

۵- از مباحث و مطالب دستوری، به ضرورت و تنها در صورتی که به فهم بیشتر متون کمک کند، استفاده شود. برای فهم بیشتر درس‌های دستور تاریخی می‌توان از شواهد نظم و نثر این کتاب نیز بهره گرفت.

۶- از مهارت‌های زبانی، به‌ویژه صحبت کردن و نوشتن در این درس بیشتر بهره گرفته شود و جایگاه این مهارت‌ها در فعالیت‌های کلاسی حفظ گردد.

۷- به منظور تقویت روحیه پژوهشی و ایجاد علاقه به متون ادبی، دبیران محترم می‌توانند دانش‌آموزان را به تهیه متون مشابه از منابع گوناگون تشویق نمایند. مجموعه فعالیت‌های دانش‌آموزان در این زمینه، می‌تواند به شکل مدون برای استفاده دیگر دانش‌آموزان در کتابخانه مدرسه نگه‌داری شود.

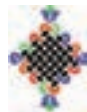
۸- از طرح مقولات جزئی و مباحث جنبی دامنه‌دار که با درس ارتباط مستقیم ندارد و گاه در جریان آموزش اختلال ایجاد می‌کند، پرهیز شود.

۹- برای شرح و توضیح پاره‌ای از آثار ادبی به‌ویژه سروده‌ها (مانند غزل) نباید تنها در جست‌وجوی یک معنی و مفهوم بود. هنرهای کلامی از جمله شعر به منشوری می‌ماند با جلوه‌های گوناگون. پس شایسته است هنگام توضیح این گونه آثار، فضایی در کلاس فراهم شود که دانش‌آموز بتواند به ساحت‌های مختلف یک شعر یا یک نثر راه یابد و ذوق خود را از معانی و مفاهیم متنوع آن سرشار سازد.

دفتر تألیف کتاب‌های درسی ابتدایی و متوسطه نظری

اهداف کلی کتاب ادبیات فارسی (۳)

- ۱- آشنایی با آثار برخی از بزرگان ادبی، دینی، عرفانی و علمی گذشته و معاصر ایران و جهان
- ۲- آشنایی با مفاهیم، نکات و ظرایف ادبی و توانایی به کارگیری درست آنها
- ۳- آشنایی با جلوه‌های گوناگون ساختاری و محتوایی ادبیات فارسی (فصول ده گانه)
- ۴- توانایی درک و بیان افکار، ارزش‌ها، مفاهیم و پیام‌های متون ادبی گذشته و حال
- ۵- تقویت توانایی تشخیص و به کارگیری نکات بلاغی در متون ادبی
- ۶- تقویت توانایی تطبیق و مقایسه آثار ادبی ایران و جهان
- ۷- تلطیف عواطف و التذاذ ادبی از راه مطالعه متون ادبی



گلستان سعدی با اثر آهنگین، گوش نواز، زیبا و روان و حکایت‌های کوتاه و متنوع، حدود هشت قرن است که با ذهن و زبان ما پیوند دارد. آن گونه که بیش از چهارصد جمله و بیت از این کتاب، در شمار امثال و حکم درآمده است. سعدی در گلستان با روشن بینی و دل آگاهی در اوج بلاغت و قدرت از تجربه‌های خویش باز می‌گوید و چشم‌اندازهای گوناگون زندگی و راه رسیدن به زندگی مطلوب و برتر را نشان می‌دهد. دیباجه گلستان که سرشار از معانی لطیف است، مانند شعری خوش ترکیب و موزون در خاطره‌ها می‌ماند. این دیباجه از بهترین نمونه‌های تحمیدیه در ادب فارسی است.

ما هم چنان در اوّل وصف تو مانده ایم

مَنْتَ خدای را، عَزَّوَجَلَّ^۱ که طاعتش موجبِ قربت* است و به شکر اندرش مزید* نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود، مُمَدَّ* حیات است و چون بر می‌آید، مُفَرِّجِ* ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش به درآید؟

۵ اَعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ.^۲

بنده همان به که ز تقصیر* خویش عذر به درگاه خدای آورد
ورنه، سزاوار خداوندی اش کس تواند که به جای آورد

بارانِ رحمتِ بی حسابش همه را رسیده و خوانِ نعمت بی دریغش* همه جا کشیده.
پردۀ ناموسِ بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفه روزی به خطایِ منکر* نبرد.^۳

۱۰. فراش* بادِ صبارا گفته تا فرشِ زمردین بگسترَد و دایهٔ ابرِ بهاری را فرموده تا بناتِ نبات در مهد* زمین پیرورد. درختان را به خَلعتِ* نوروزی قبایِ سبزِ ورق در بر گرفته و اطفالِ شاخ را به قدوم* موسمِ ربیع* کلاه شکوفه بر سر نهاده. عَصَاةُ* تاکِ* به قدرتِ او شهیدِ فایق* شده و تخمِ خرمایی به تربیتش نخلِ باسق* گشته.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا توانی به کفِ آرمی و به غفلتِ نخوری

۱۵ همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار

شرطِ انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبراً است از سرورِ کاینات* و مَفخِر* موجودات و رحمتِ عالمیان و صَفْوَتِ* آدمیان و تَتَمِّةِ* دورِ زمانِ محمد مصطفی - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ -

شَفِيعُ مُطَاعِ نَبِيِّ كَرِيمٍ قِيمُ جِيمُ نِيمُ وَ سِيمُ ه

بَلِّغِ الْعُلَى كَلَامَهُ، كُفِّ الدُّجَى بِجَالِهِ

حَسَنَتْ جَمِيعُ خِصَالِهِ، صَلُّوا عَلَيْهِ وَآلِهِ

۲۰ چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشیمان؟

چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیمان؟

هر گه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار، دستِ انابت* به امید اجابت* به درگاه حق - جَلَّ وَعَلَا^۷ - بردارد، ایزدِ تعالی در او نظر نکند. بازش بخواند، باز اعراض* کند. بار دیگرش به تَضَرُّع* و زاری بخواند. حق - سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَى - فرماید: يَا مَلَا ئِكَتِي قَدْ اسْتَحْيَيْتُ مِنْ عَبْدِي وَ لَيْسَ لَهُ غَيْرِي فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ^۸. دعوتش اجابت کردم و امیدش

۲۵ برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

کَرَمِ بَيْنِ وَ لُطْفِ خَدَاوندگار گنه بنده کرده ست و او شرمسار

عاکفان* کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که : ما عَبْدَناک حَقَّ عِبَادَتِکَ^۱ و
واصفان* جلّیة* جمالش به تحیر* منسوب که : ما عَرَفْناک حَقَّ مَعْرِفَتِکَ^۱.

گر کسی وصف او ز من پرسد بی دل از بی نشان چه گوید باز؟
عاشقان کشکان معشوق اند بر نیاید ز کشکان آواز ۳۰

یکی از صاحب دلان سر به جیب* مراقبت فرو برده بود^{۱۱} و در بحر مکاشفت^{۱۲}
مستغرق* شده؛ آن گه که از این معاملت^{۱۳} باز آمد، یکی از دوستان گفت : از این بوستان
که بودی، ما را چه تحفه کرامت* کردی؟



گفت : به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم، دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را .
۳۵ چون برسیدم، بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت!

ای مرغ سحر! عشق ز پروانه بیا موز کان سوخته را جان شد و آواز نیاید
این مدعیان* در طلبش بی خبران اند کان را که خبر شد، خبری باز نیاید

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم



جمال الدین محمد عبدالرزاق اصفهانی از شاعران سدهٔ ششم است. شعر او
از حکمت و اخلاق و وعظ بهرهٔ بسیار دارد. یکی از بهترین سروده‌های جمال الدین
عبدالرزاق، ترکیب‌بند مشهور وی در نعت و ستایش پیامبر بزرگوار اسلام (ص) است.
در این سروده، او با بهره‌گیری از آیات و احادیث، شخصیت پیغمبر اسلام را توصیف
کرده است. بند آغازین این ترکیب‌بند را می‌خوانیم.

افلاک، حریم بارگاهت

۱ ای از بر بدره* شاهراحت
ای طاق نهم رواق* بالا
هم عقل دویده در رکابت
مه طاسک* گردن سمندت
۵ جبریل، مقیم* آستان
چرخ ارچه رفع، خاک پایت
خوردست خدا ز روی تعظیم
وی قبه* عرش تکیه گاهت
بشکته ز گوشه کلاهت^{۱۴}
هم شرع خزیده در پناهت
شب طره^{۱۵} پرچم سیاهت
افلاک، حریم بارگاهت
عقل ارچه بزرگ، فضل راحت
سوگند به روی همچو ماهت^{۱۶}

ایزد که رقیب جان خرد کرد

نام تو روئیف نام خود کرد^{۱۷}

توضیحات



- ۱- توانا و عزیز و بزرگ است.
- ۲- ای خاندان داود، سپاس گزارید و عده کمی از بندگان من سپاس گزارند. (سبا آیه ۱۳)
- ۳- آبروی بندگان را با وجود گنهکاری آنان نمی ریزد و روزی و رزق مقرر آنها را با وجود خطاکار بودنشان قطع نمی کند.
- ۴- سخنی که از پیامبر باشد، حدیث.
- ۵- او شفاعت کننده، فرمانروا، پیام آور، بخشنده، صاحب جمال، خوش اندام، خوش بو و دارای نشان پیامبری است.
- ۶- به واسطه کمال خود به مرتبه بلند رسید و با جمال نورانی خود تاریکی ها را برطرف کرد. همه خوی ها و صفات او زیباست؛ بر او و خاندانش درود بفرستید.
- ۷- بزرگ و بلند قدر است.
- ۸- ای فرشتگانم، من از بنده خود شرم دارم و او جز من پناهی ندارد؛ پس آمرزیدمش.

- ۹- تو را چنان که شایسته است، پرستش نکردیم.
- ۱۰- تو را چنان که سزاوار شناسایی توست، نشناختیم.
- ۱۱- سر به جیب مراقبت فرو بردن یعنی در حالت تأمل و تفکر عارفانه قلب خود را از هر چه غیر خدا حفظ کردن.
- ۱۲- کشف کردن و آشکار ساختن و در اصطلاح عرفانی بی بردن به حقایق است.
- ۱۳- کار؛ اعمال عبادی؛ در این جا همان کار مراقبت و مکاشفت است.
- ۱۴- به عقیده گذشتگان، طاق نهم همان فلک الافلاک یا فلک نهم است که بر افلاک دیگر احاطه دارد. مقصود شاعر این است که تو آن چنان بلند مقامی که فلک نهم با مرتبه رفیع خود در برابر تو، بی قدر و پست است.
- ۱۵- طُرّه : دسته موی پیشانی؛ در این جا رشته های سیاه حاشیه پرچم است.
- ۱۶- اشاره به آیه «لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ» : به جان تو سوگند که آنان در مستی خود سرگردان اند (سوره حجر - آیه ۷۲).
- ۱۷- منظور آمدن نام پیامبر بعد از نام خدا در برخی آیات قرآن است؛ مثلاً: اِنَّمَا وَلِيَكُمُ اللّٰهُ وَرَسُولُهُ... (سوره مائده - آیه ۵۵).

بیاموزیم



درسی که خواندیم (منت خدای را ...) یک نثر قدیمی است. نثرهای قدیم از نظر زبان و بیان با نثرهای جدید و معاصر (مانند فرهنگ برهنگی و برهنگی فرهنگی، بچه های آسمان و کباب غاز) تفاوت دارند. به نثر فارسی از آغاز (قرن چهارم هجری) تا مشروطه «قدیم» و از مشروطه تا امروز «معاصر» می گویند.

نثرهای قدیم را می توان به سه نوع تقسیم کرد.

۱- نثر ساده : نثری که فاقد آرایه های لفظی و لغات و اصطلاحات پیچیده و دشوار است. این نثر را «مُرسل» نیز نامیده اند؛ کتاب های تاریخ بلعمی، قابوس نامه، سیاست نامه با چنین نثری نوشته شده اند.

۲- نثر مسجع و فنی : در این نوع نثر انواع سجع ها، مترادفات، تشبیهات، استعارات و توصیفات شاعرانه به صورت طبیعی و با رعایت اعتدال به کار رفته اند. مناجات های خواجه عبدالله انصاری، کلیله و دمنه و گلستان سعدی نمونه هایی از نثر مسجع و فنی هستند.

۳- نثر مصنوع و متکلف : در این نوع نثر، سجع های متوالی، لغات، ترکیبات و اصطلاحات دشوار و تکلفات فراوان به گونه ای افراطی و خارج از حد اعتدال به کار رفته اند. به همین دلیل، درک و دریافت اغلب آثاری که با بهره گیری از نثر مصنوع و متکلف به رشته تحریر درآمده اند، دشوار است. کتاب های تاریخ جهانگشای جوینی و مرزبان نامه نمونه هایی از نثر مصنوع و متکلف هستند.

خودآزمایی

۱- در بیت زیر منظور از «تقصیر» چیست؟

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر به درگاه خدای آورد

۲- در این درس، بر کدام صفات خداوند بیشتر تأکید شده است؟ دو جمله را که نشان دهنده این صفات هستند، بیان کنید.

۳- بیت زیر با کدام بخش درس ارتباط معنایی دارد؟

کفتم این شرط آدیت نیست مرغ تسبیح کوی و من خاموش

۴- گاه ضمیر متصل در جای اصلی خود قرار نمی گیرد؛ مثلاً در مصراع «زمانه به دست تو دادم کلید» از فردوسی، ضمیر «م» که باید بعد از کلید قرار بگیرد، بعد از فعل آمده است. نمونه ای دیگر از این کاربرد را در درس نشان دهید.

۵- در شعر «افلاک، حریم بارگاهت» دو نمونه تشبیه بیابید.

۶- نثر این درس (گلستان) جزء کدام نوع نثر است؟ چرا؟

۷- بررسی کنید ترکیب بند چه نوع شعری است. بند دیگر این ترکیب بند را در کلاس بخوانید.

فصل اول

انواع ادبی (۱)

☐ ادب حماسی

☐ ادب نمایشی



اهداف کلی
فصل :

- ۱- آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار حماسی و نمایشی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی دیگر از ادبیات حماسی و نمایشی
- ۳- آشنایی با عده‌ای دیگر از بزرگان ادب حماسی و نمایشی
- ۴- کسب توانایی تشخیص و تحلیل آثار حماسی و نمایشی



ادبیات حماسی

در سال‌های پیش با حماسه و انواع آن آشنا شدیم و آموختیم که حماسه شعری است داستانی روایی با زمینه قهرمانی و رنگ قومی و ملی که در آن حوادثی بیرون از حدود عادت جریان دارد.

چنان که از تعریف بالا برمی‌آید، حماسه دارای چهار زمینه اصلی است :

- ۱- زمینه داستانی : هر حماسه‌ای در بستری از حوادث شکل می‌گیرد.
- ۲- زمینه قهرمانی : شاعر حماسه‌سرا با بهره‌گیری از واژگان و زبان حماسی می‌کوشد انسانی را به تصویر کشد که از نظر توانایی‌های جسمی و روحی از دیگران متمایز باشد.
- ۳- زمینه ملی : شاعر حماسه‌سرا بر آن است که اخلاق فردی و اجتماعی و عقاید فکری و مذهبی یک ملت را در قالب حوادث قهرمانی و در بستری از واقعیات به نمایش گذارد.
- ۴- زمینه خرق عادت : یعنی حوادث، انسان‌ها و موجوداتی که با منطق عینی و تجربه علمی هم‌سازی ندارند؛ نظیر سیمرغ، دیو سپید و اسفندیار رویین تن. در این درس با خواندن رزم‌نامه رستم و اسفندیار با این زمینه‌ها بیشتر آشنا می‌شویم.



یکی از شاخص‌ترین داستان‌های حماسی شاهنامه، داستان رستم و اسفندیار است. این داستان دربردارندهٔ مهم‌ترین مسائلی است که در برابر انسان دنیای باستان قرار داشته است. مسائلی که هنوز هم تازگی خود را از دست نداده‌اند. درون‌مایهٔ این داستان را برخورد آزادی و اسارت، پیری و جوانی و کهنه و نو تشکیل می‌دهد. آنچه در این درس می‌خوانید، گزیده‌ای از داستان رویارویی رستم و اسفندیار است :

رزم رستم و اسفندیار

<p>نکبان تن کرد بر کبر بر^۱ بر آن بارهٔ * پیل پیکر نشست همه دل پر از باد و لب پر ز پند همی ماند از کار کیتی گفت هم‌آورد * آمد، بر آرای کار از آن شیر پر خاش جوی کهن بدان که که از خواب برخاستم همان ترکش و نیزهٔ جنگ جوی نهاد آن کلاه کی‌ای بر سرش نهادند و بُردند نزدیک شاه</p>	<p>چو شد روز، رستم پوشید کبر * کندی به فتراک * زین بر بست بیامد چنان تا لب هیرمند گذشت از لب رود و بالا گرفت ۵ خروشید کای فرخ اسفندیار، چو بشنید اسفندیار این سخن بخندید و گفت: اینک آرامم بفرمود تا جوشن و خود او بردند و پوشید روشن برش ۱۰ بفرمود تا زین بر اسپ سیاه</p>
---	---

چو جوشن پوشید پر خاش جوی
 نهاد آن بن نیزه را بر زمین
 به سان پلنگی که بر پشت کور
 بر آن کوزه رفتند هر دو به رزم
 ۱۵ چو نزدیک گشتند، پیر و جوان
 خروش آمد از باره هر دو مرد
 چنین گفت رستم به آواز سخت
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن
 بگو تا سوار آورم زابی
 ۲۰ برین رزمه شان به جنگ آوریم
 باشد به کام تو خون ریختن
 چنین پاخ آوردش اسفندیار
 چه باید مرا جنگ زابلستان؟
 مبادا چنین هرگز آیین من
 ۲۵ که ایرانیان را به کشتن دهم
 تو را گر همی یار باید یار
 نهادند پیمان دو جنگی که کس

ز زور و ز شادی که بود اندر اوی
 ز خاک سیاه، اندر آمد به زین
 نشیند براکیزد از گور شور
 تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
 دو شیر سرافراز و دو پهلوان
 تو گفتی بدژید دشت نبرد
 که: ای شاه شادان دل و نیک بخت
 برین کونه سختی بر آویختن،
 که باشند با خنجر کابی
 خود ایدر* زمانی درنگ آوریم
 بینی تگاپوی و آویختن
 «که چندین چه گویی چنین نابه کار
 وگر^۲ جنگ ایران و کابلستان؟
 سزا نیست این کار در دین من
 خود اندر جهان تاج بر سر نم
 مرا یار هرگز نیاید به کار»
 نباشد بر آن جنگ فریادرس

نخستین به نیزه برآویختند
 ز نیروی اسبان و زخم^۲ سران
 ۳۰. چو شیران بجلی برآشوفتند
 همان دشت بشکت گرز گران
 گرفتند زان پس دوال^{*} کمر
 همی زور کرد این بر آن آن بر این
 پراکنده گشتند ز آوردگاه
 ۳۵ کف اندر دهاشان شده خون و خاک
 همی خون ز جوش فرو ریختند
 نکتته شد آن تیغ های گران
 پر از خشم، اندام ها کوفتند
 فروماند از کار دست سران
 دو اسب یگاور فرو برده سر
 نخبید یک شیر بر پشت زین^۴
 غمی گشته اسبان و مردان تباه
 همه کبر و برگشتوان^{*} چاک چاک

در این هنگام زواره، برادر رستم، که از کار وی بیمناک شده بود، سپاهیان زابلستان را به جنگ با سپاه اسفندیار برانگیخت و نبردی سخت میان آن دو سپاه در گرفت. دو فرزند اسفندیار در این جنگ از پای درآمدند^۵ و رستم که زخم برداشته بود، به سوی قرارگاه خود بازگشت. اسفندیار نیز به اردوگاه خویش بازآمد.

زال، پدر رستم، هنگامی که کار را سخت دید، با سه مجمر^{*} و سه تن از دانایان، بر پشته ای بلند برآمد و پری را که سیمرغ به یادگار به او داده بود، بر آتش نهاد. چون پاسی از شب بگذشت، سیمرغ بر آسمان پدیدار شد. سیمرغ، زخم های رستم را درمان کرد و به وی گفت: اگر اسفندیار به ملایمت و مسالمت^{*} از کارزار برگردد و از بند نهادن بر دست تو پشیمان شود، چه بهتر اما اگر هم چنان تو را فرومایه و ناتوان پندارد، نشانی تیر^{*} گز را که باید در آب رَز^{*} پرورده شود، به تو می دهم. آن را در کمان بگذار و به زندگانی اش پایان ده؛ زیرا شوربختی و تیره روزی اسفندیار در این تیر است.

رستم به توصیه سیمرغ، با اسفندیار از در مسالمت و ملایمت درآمد اما اسفندیار به او چنین خطاب کرد:



کمان و بر مرد پر خاشخ*
وگر نه که پایت همی گور جنت
کزین پس نبیند تو را زنده زال

... فراموش کردی تو سگزی مکر
ز نیرنگ زالی بدین سان دُست
بکوبنت زین گونه امروز یال*

رستم در پاسخش گفت :

خرد را مکن با دل اندر مَناک*
پی پوشش و نام و تنگ آدم^۸
دو چشم خرد را پوشی همی

بترس از جهاندار یزدان پاک
۴۰ من امروز، نَز بهر جنگ آدم
تو با من به بیداد کوشی همی

لایه* رستم در اسفندیار کارگر نیفتاد؛ ناگزیر رستم :

کمان را به زه کرد و آن تیر گز که پیکانش را داده بُد آب رز

سر خویش کرده سوی آسمان
 فزایندهٔ دانش و فز* و زور
 توان مرا هم روان مرا
 مگر سر پچاند از کارزار
 همی جنگ و مردی فروشد همی
 تویی آفرینندهٔ ماه و تیر
 بر آن سان که سمرغ فرموده بود
 سیه شد جهان پیش آن نامدار
 از او دور شد دانش و فرهی*

شاهنامهٔ چاپ مسکو

همی راند تیر گز اندر کان
 همی گفت کای پاک دادارِ هور
 ۴۵ همی بینی این پاک جان مرا
 که چندين پيچم که اسفنديار
 تو دانی که بيداد کوشد همی
 به باد آفره* این گناهم مگیر
 تهنّت گز اندر کان راند زود
 ۵۰ بزد تیر بر چشم اسفنديار
 خم آورد بالای سرو سی

توضیحات



- ۱- رستم علاوه بر گبر بیان (زره مخصوص) را نیز برای حفظ تن پوشید.
- ۲- «گر» در این جا در معنی «یا» به کار رفته است.
- ۳- در اینجا به معنی ضربه
- ۴- هیچ کدام از پهلوانان از جای خود حرکت نکردند و هیچ یک بر دیگری فایق نیامد.
- ۵- دو فرزند اسفندیار نوش آذر و مهرنوش هستند که به ترتیب به دست زواره برادر رستم و فرامرز پسر رستم کشته شدند.
- ۶- «دُرُست» در این مصرع یعنی سالم و زنده.
- ۷- از خدای پاک که جهان هستی در پنجهٔ قدرت اوست، بترس و عقل و احساس خود را تباه مکن (عقلت را به دست احساس مده و خود را خوار مکن).
- ۸- من برای حفظ آبرو و عذرخواهی آمده ام.
- ۹- مجازات نکن، مؤاخذه نکن.



به این بیت دقت کنید.

که گفت برو دستِ رستم ببند؟ نبندد مرا دست چرخِ بلند
در مصرع دوم این بیت، ویژگی یا صفتی به رستم نسبت داده شده است
که محال یا بیش از حد معمول است. به این گونه صفات غیر معمول و محال
«اغراق» می‌گویند.

اکنون به چند نمونه دیگر از اغراق‌های فردوسی توجه کنید.

- ز سُم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت
یعنی بر اثر برخورد سُم اسبان با زمین که به کنده شدن زمین و بالا رفتن
گرد و خاک به آسمان منجر شد، گویی یکی از طبقات هفت گانه زمین به آسمان
رفت. در نتیجه زمین شش طبقه و آسمان هشت طبقه شد!
- شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب
چنان که دیدید، اغراق باعث خیال‌انگیزی و زیبایی شعر و مناسب‌ترین
شیوه برای آفریدن صحنه‌های حماسی است.



- ۱- مصراع «همه دل پر از باد و لب پر ز بند» بیانگر چه حالت‌هایی است؟
- ۲- رستم برای پرهیز از جنگ، به اسفندیار چه پیشنهادی داد؟
- ۳- دو نمونه از آرایه‌های ادبی درس را پیدا کنید.
- ۴- معادلِ امروزیِ «بیبجم» در بیت چهل و ششم چیست؟
- ۵- دربارهٔ سابقهٔ آشنایی زال و سیمرغ تحقیق کنید.
- ۶- عناصر حماسه را در این درس نشان دهید.



علی حاتمی (۱۳۷۵ - ۱۳۲۳) یکی از سینماگران و فیلم‌نامه‌نویسان برجسته تاریخ سینما ایران است. از مهم‌ترین فیلم‌نامه‌های او به «هزارستان، دل‌شدگان، سلطان صاحبقران، مادر، کمال‌الملک و جهان‌پهلوان تختی» می‌توان اشاره کرد. آن‌چه می‌خوانید بخش پایانی فیلم‌نامه کمال‌الملک است که بعدها به کارگردانی حاتمی بر پرده سینما رفت.

محمد غفاری مشهور به کمال‌الملک (۱۳۱۹ - ۱۲۲۶ ه.ش.) بزرگ‌ترین نقاش قرن اخیر ایران و صاحب آثار ارزشمندی چون تابلوهای تالار آینه، زرگر بغدادی و شاگردش، میدان کربلا و یهودی فال‌گیر بغدادی است. این هنرمند بزرگوار و انسان با فضیلت و آزادمنش حوادث دوران حکومت پنج پادشاه - از ناصرالدین‌شاه تا رضاخان - را دیده است.

علی حاتمی در فیلم‌نامه کمال‌الملک، آزادگی و بی‌پروایی او را در مقابل استبداد رضاخان و تملق درباریان به خوبی به تصویر کشیده است.

کمال‌الملک

کاخ گلستان

کمال‌الملک در کنار تدین، در حضور رضاخان در کاخ هستند.

تدین - اعلی‌حضرتا، استاد کمال‌الملک، حسب الامر احضار و الساعه شرف‌یاب حضور مبارک‌اند. استاد استدعای دست‌بوسی دارند.

رضاخان - ما سرمون از پشت هم چشم داره؛ سردی استاد از سنگینی نفسش پیداست. پیر شدی استاد.

کمال‌الملک - به اندازه عمرم.

رضاخان - از زیادی عمر ملولی؟



امیر کمال الملک

کمال الملک — ملول از روزگارم.
 رضاخان — استاد، این چه
 سماجیه که اهل هنر دارند در نبوسیدن
 دست قدرت؟ تکبر نیست؟
 کمال الملک — عوالم آنها
 جد است.

رضاخان — حسد هم نیست؟
 کمال الملک — خُلقاً درویش اند.
 رضاخان — یک جور جلب نظره.
 تدین — حیات این جماعت در
 بذلِ توجّه و مرگشان در بی اعتنائیه.
 رضاخان — پیر و جوان طفلین، از
 خود راضی؛ خیال می کنین خدا چیزی
 بیشتر به شماها داده.

کمال الملک — در خانه هم، بچه های شیرین بیشتر مورد عنایت پدر هستند.
 رضاخان — بعید از ما قدرت مداران هفت خطّه^۱ که تو این بازی قهر و آشتی کوتاه
 بیاییم. امروز تو این مملکت، امر، امر ماست. مجلس و عدلیّه و دولت تعارفه. می تو نیم امر
 کنیم همین فردا ریز و درشتتون رو بیرن زراعت تا قدر عافیت رو بدونین و سر عقل بیاین.
 تدین — اعلیٰ حضرت! لطفِ عشق در جنونه؛ مروّت شاهانه نیست خراب کردن آشیان
 این جماعتِ مجنون.

کمال الملک — مجنون برای دنیا بی ضرر تره تا جانی.
 رضاخان — هرچی دل سنگ باشی، نمی دونم چرا با این طایفه مهربونی. همین نداشتن
 کلاه پهلوی^۲، سر خیلی ها رو بر باد داده. در این روزگار نو که ما کلاه پهلوی رو باب کردیم،
 گذاشتن این کلاه دُمده^۳ سر بر باد ده، چه معنا داره؟
 تدین — اعلیٰ حضرت! کباب یخ کرد؛ از دهن میفته.

رضاخان مشغول خوردن کباب می‌شود. تدین لیوانی دوغ برای او می‌ریزد. کمال‌الملک نظاره‌گر جریان است.
 رضاخان — کباب بدون سیخ مزه کباب نداره؛ هیچ کبابی هم کباب بازار نمیشه، حتی کبابِ دربار. کبابو باهاس داغ‌داغ با سیخ به نیش کشید؛ استاد بکش به دندون.
 کمال‌الملک — دندانِ کباب‌خوری ندارم؛ خوراکِ من نان و ماسته.
 تدین — استاد مدّت‌هاست که به تجویز اطبّا از گوشت پرهیز دارند.

رضاخان — طبیب جماعت حرف مفت زیاد میزنه. گوشت بخور جون‌بگیری؛ شام‌رو وقت عصرونه بخور، سبک و مقوی. وجود امثال شما مردان نامی برای ایرانِ نوین امروز لازمه. ممدحسن به این مرتیکه آشپزباشی بگو، گوشتشو زیادی توی ماست و پیاز خوابوندی، خیلی نرم شده؛ باب دندون شاه‌گره‌های قاجاریه. پهلوی با دندون ببر کباب می‌خوره.

تدین — گوشت بشه به تنتون ان‌شاءالله.
 رضاخان — تو سر چهار تا شاه‌رو خوردی.
 کمال‌الملک — در این عصرِ نو که اعلی‌حضرت اصولِ نوینی بنا می‌کنند، حقّاً رسم تازه‌ای است که ملوک، مددکار ملک‌الموت باشند.

رضاخان — خوشمزه‌س ممدحسن.
 تدین — گوشتِ شیشکه*، اعلی‌حضرت.
 رضاخان — کباب‌رو نمی‌گم حرف‌های استاد رو می‌گم. خوابی براش دیدم.
 تدین — خیره، اعلی‌حضرت.

رضاخان — خیر و شرّش رو استاد باید بگه.
 تدین — خیره، ان‌شاءالله اعلی‌حضرت؛ خواب شهریارانِ خجسته، پیوسته نیکوست.
 نکتهٔ دیگر، از خوش‌ذوقی خوابِ شاهانه که فقط افراد خوش‌منظر اجازهٔ تشرّف به خواب ملوکانه دارند؛ نظیر استاد کمال‌الملک که در برازندگی قامت و سیما، الحق ربّ النّوع* و جاهت‌اند و آدم‌های بی‌ریخت و بدقواره‌ای مثل جان‌نثار، اجازهٔ شرف‌یابی به خواب همایونی ندارند.

رضاخان — این قدر مُهمل* گفت این مرتیکه که سر رشتهٔ امور از دستمون رفت.

تدین — عرضِ معذرتِ اعلیٰ حضرت، عرضِ تعظیم، عرضِ عبودیت.
رضاخان — امر می‌کنیم، استادِ صورتگر تمثالی نیم‌رخ از شمایل* ما بسازه؛ مثل
آتاتورک.

تدین — بسیار ابتکار بدیع و صناعت ظریفی است، اعلیٰ حضرت.
کمال‌الملک — گذشت ایام به دست‌های صورتگر پیر، رعشه آورده؛ توفیق
خدمت‌گزاری ندارم.

رضاخان — برو گم شو ممدحسن؛ می‌خوام در خلوت با استاد دو تا کلمه حرف
حساب بزنم.

تدین از سالن خارج می‌شود.
رضاخان — اخطار می‌کنم قبل از جواب، فکرِ عاقبتِ کارت باشی. پهلویِ عادت به
شنیدنِ «نه» نداره. حالا امر می‌کنیم استاد یک «بله قربان» شیرین بگه.

کمال‌الملک بی‌توجه به طرف در می‌رود. رضاخان فریاد می‌کشد.

رضاخان — کی به تو اجازهٔ مَرخصی داد؟

کمال‌الملک از تالار خارج می‌شود.

رضاخان — (با خود می‌گوید) بد آتیشی به جون خودت زدی.

* * *

کمال‌الملک و تدین در اتاق کنار تالار نشسته‌اند.

تدین — اگر قضیهٔ رعشهٔ* دستِ صحت داشته باشه، در این موقعیتِ شاه فرموده،
مجزَّب‌ترینِ اطبایِ داخل یا خارج از کشور به هزینهٔ دولت احضار شوند و در سلامت دست
استاد کوتاهی نخواهد شد.

کمال‌الملک — این رعشه مصلحتی است.

تدین — به خدا که حالا مصلحت نیست. خطرِ هرگونه پیشامدِ ناگوار در پیشه؛ تبعید،
حبس، اعدام.

کمال‌الملک — هر سه مورد، امتیازِ مخصوصی است که سلطنت به اهل هنر می‌دهد.
نشانِ حبس و تبعید را در سینه دارم. با حکمِ اعدام، دیگر سرافرازمان می‌فرمایند. گرچه



این پیر، بر حق، دل کسب این منصب را دارد.

رضاخان گفت وگوی کمال الملک و تدین را از تالار می شنود و با عصبانیت مشغول قدم زدن در طول تالار است.
تدین — شما که با شاهان بیشتر محشور بوده اید؛ امر بر خلاف میل مبارکشان میسر نیست. شما که پرده ها از صورت شاه شهید^۴ ساخته اید، یکی هم از این شاه زنده بسازید.

کمال الملک — آن روزها من یک شاگرد مدرسه ساده بودم، آدم دربار؛ خبط* و خطایم با خودم بود. امروز معلّم، آشنای مردم؛ مردمی که برای نقّاش باشی خودشان حکایت ها ساخته اند. افسانه هایی به حق زیباتر از پرده های من. اختیار با من نیست، که بگویم «بله»؛ برای اخذ این تصمیم باید شما همهٔ مُحبّان مرا یکی یکی حاضر بکنید.
تدین — شما را به خدا استاد، تو بگو، تو این سی کرور گره گوری*، اصلاً ما چه قدر آدم با سواد داریم؟

کمال الملک — کار من نقّاشی است؛ همهٔ آدم های باصفا سواد دیدن دارند. دست بر قضا، بیشتر، عوام قصّه ها را پرداخته اند.

تدین — بهانه دست حکومت ندین؛ این حکم تعطیل مدرسه است. شما اسم مدرسه را

گذاشته‌اید، «وزارت صنایع مستظرفه^۵» که البته وزیری هم در کابینه ندارد. مدرسه شما یک وزارتخانه من درآوردی غیرقانونیه که با بودجه مملکت معلوم نیست در اون جا چه تعلیمات ناصحیحی به جوانان داده می‌شه و اساس حکومت ما رو مؤسّس مدرسه نادیده می‌گیره و به امرِ مُطاع* اعلیٰ حضرت — که باید گفت، چه فرمان یزدان، چه فرمان شاه — گردن نمی‌گذاره. با این حال، هنوز هم استاد یه بله قربانِ ناقابلِ بگه، به عرض می‌رسونم، مدرسه دایر می‌شه. پهلوی از قماش شاه‌های قاجار نیست؛ پهلوی اهل من بمیرم و تو بمیری نیست؛ گردن آدمو می‌شکونه.

کمال‌الملک — اگر به زور متوسّل شید، بعد از اتمام تابلو — به خودِ مولا — دستم رو قطع می‌کنم.

* * *

رضاخان در بستر دراز کشیده.

رضاخان — ممدحسن!

تدین — اعلیٰ حضرت.

رضاخان — شلاق!

تدین — چی، اعلیٰ حضرت؟

رضاخان — شلاق رو بده من.

تدین در کاخ مرمر در خدمت رضاخان، شماره تلفن مرکز را می‌گیرد.

تدین — الو مرکز.

صدا — بفرمایید.

تدین — نظمیّه^۶ رو بده.

تدین — الو نظمیّه.

صدا — امر بفرمایید. سرپاس مختاری، از دربار.

صدا — درباره کمال‌الملک اعلیٰ حضرت چه تصمیمی گرفته‌اند؟

تدین گوشی را جلوی دهان رضاخان می‌گیرد.

تدین — امر بفرمایید اعلیٰ حضرت.

رضاخان — تبعیدش کنید.
 صدا — به کجا؟
 تدین — عرض می کنند به کجا؟
 رضاخان — به یه خراب شده ای؛ امر محرمانه است.
 صدا — چه وقت؟
 تدین — عرض می کنند، کی؟
 رضاخان — السَّاعه، همه تابلوهاش رو بگیرین.
 صدا — بیریم نظمیّه؟
 تدین — عرض می کنند، بیریم نظمیّه؟
 رضاخان — نه، بیارین کاخ؛ تابلوهای خودشو می خوام. بقیّه مهم نیست.
 صدا — امر دیگه ای نیست؟
 تدین — عرض می کنن، امری نیست؟
 رضاخان — فرمایشی نیست؛ مرتیکه پررو تابلوشو ورنداشت پیشکش کنه به شاه؛
 بهتر؛ همش رو یه جا بالا می کشم.
 تدین — موقع استراحت،ه، اعلی حضرت.

* * *

در خرابه های یک دهکده، کمال الملک مشغول کشیدن تابلویی از یک پیرمرد روستایی است.
 کمال الملک آرام آرام به طرف منزلش به راه می افتد و پس از گذشتن از کوچه باغ های ده، بالأخره به خانه می رسد
 و برروی سکوی جلو خانه می نشیند. یارمحمد از راه می رسد؛ وارد خانه می شود و یک ظرف سیب برای استاد می آورد.
 یارمحمد — بفرمایید استاد؛ آب و هوای تبعید، سیب رو هم رنجور می کنه.
 استاد سببی برمی دارد و بو می کند. یارمحمد در حال بافتن قالی است. استاد نیز مشغول رنگ کردن تابلوی خود
 است. یارمحمد قالیچه را پیش پای استاد می نهد و آن را پهن می کند.
 یارمحمد — استاد، قالیچه به خواست خدا تمام شد. عهد کرده بودم اگر زنده ماندم
 و قالیچه تمام شد، با خاک پای شما تبرک بشه.
 آقا قدم رنجه بفرمایید، گرچه این زیرپایی شأن استادان هنر نیست.

کمال‌الملک به تابلوی خود و سپس به قالیچه نگاه می‌کند. تابلوی خود را از روی بوم برمی‌دارد و به زمین می‌گذارد و با اندوه فراوان رو به یارمحمد می‌گوید:

کمال‌الملک — استاد تویی؛ هنر، این فرشه؛ شاهکار این تابلوست. دریغ همه عمر یک نظر به زیر پا نینداختم. هنر، این ذوق گسترده‌ست؛ شاهکار، کارِ توست یارمحمد، نه کار من.



- ۱- کنایه از نهایت نیرنگ بازی است. توضیح آن که درگذشته جام شراب هفت خط داشته است و کسی که تا خط هفتم می‌نوشتید نشانگر توانایی خارق‌العاده او در این کار بود.
- ۲- رضاخان پس از کشف حجاب، به قصد یک دست کردن لباس مردم دستور داد تا مردان به جای کلاه‌های سنتی نوعی کلاه لبه‌دار فرنگی که بعداً به «کلاه پهلوی» موسوم شد بر سر بگذارند.
- ۳- دُمده یعنی از مد افتاده، از رونق و اعتبار افتاده.
- ۴- منظور از شاه شهید، ناصرالدین شاه است که به دست میرزا رضای کرمانی کشته شد (۱۳۱۳ هـ.ق).
- ۵- صنایع مستظرفه یعنی هنرهای ظریف مانند نقاشی، مجسمه‌سازی و ...
- ۶- معادل نیروی انتظامی امروز است.

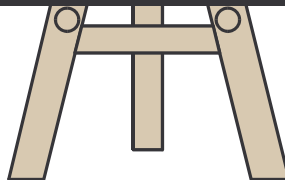


- ۱- دو نمونه از طنزهای درس را بیان کنید.
- ۲- با توجه به این فیلم‌نامه، شخصیت تدین را چگونه ارزیابی می‌کنید؟
- ۳- نویسنده در این داستان، از چند نوع زبان برای نشان دادن شخصیت افراد بهره گرفته است؟
- ۴- نمونه‌ای از استبداد رضاخان و تملق درباریان را در این درس بیان کنید.
- ۵- کمال‌الملک با دیدن قالیچه یارمحمد چه کرد؟ این کار او نشانه چیست؟

آورده‌اند که...

زاهدی از جهت قربان (برای قربانی کردن) گوسپندی خرید. در راه طایفه طُزاران (دزدان) بدیدند. طمع در بستند و با یک دیگر قرار دادند که او را بفریبند و گوسپند بستانند. پس یک تن به پیش او درآمد و گفت: این سگ را کجا می‌بری؟ دیگری گفت: این مرد عزیمت شکار می‌دارد که سگ در دست گرفته است؟ سوم بدو پیوست و گفت: او در کسوت* اهل صلاح^۱ است اما زاهد نمی‌نماید؛ که زاهدان با سگ بازی نکنند و دست و جامه خود را از آسیب^۲ او صیانت* واجب بینند. از این نَسَق هر چیز می‌گفتند تا شکی در دل زاهد افتاد و خود را در آن مَتَّهم گردانید^۳ و گفت که شاید بُود که فروشنده این، جادو^۴ بوده است و چشم‌بندی کرده. در جمله گوسپند را بگذاشت و برفت و آن جماعت بگرفتند و بیردند!

کلیله و دمنه



۱- صالحان

۲- تماس

۳- به شک و تردید افتاد.

۴- جادوگر

فصل دوم

ادبیات داستانی



- ۱- آشنایی با عناصر گوناگون داستان و رمان ایرانی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی دیگر از داستان‌های کوتاه ایرانی
- ۳- توانایی تشخیص عناصر داستانی در داستان‌های گوناگون
- ۴- کسب توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری فصل ادبیات

اهداف کلی
فصل:

داستانی



عناصر داستان

در سال‌های گذشته با نمونه‌هایی از داستان‌های سنتی و معاصر و نیز ادبیات داستانی جهان آشنا شدید. می‌دانید که هر داستان دارای بخش‌ها و عناصری است که پیکره آن را به وجود می‌آورند. به این عناصر، «عناصر داستان» می‌گویند. مهم‌ترین عناصر داستان عبارت‌اند از:

۱- **شخصیت و قهرمان**: قهرمانان و شخصیت‌های داستان کسانی هستند که با رفتارها و گفتارهای خود داستان را به وجود می‌آورند. آنها گاه از آغاز تا پایان داستان ثابت

و بدون تغییر حضور دارند و گاه بر اثر عوامل گوناگون، به تدریج یا به طور ناگهانی فضای داستان را ترک می کنند یا خود تغییر و تحوّل می یابند؛ مثلاً در سراسر داستان کلبهٔ عمومت، قهرمان داستان برده‌ای به نام «تُم» است که تا پایان داستان شخصیتی ثابت و بدون تغییر دارد، اما در داستان «خسرو» شخصیت قهرمان داستان بر اثر حوادثی، تغییر می یابد.

۲- **راوی داستان یا زاویه دید :** هر داستان به شیوه‌ای مطرح می گردد و گاه از چند شیوه برای روایت داستان استفاده می شود. معمول ترین شیوهٔ روایت داستان، استفاده از اوّل شخص (من) و سوم شخص (او) است. در روایت اوّل شخص، نویسنده یکی از شخصیت‌های داستان و گاهی خود قهرمان اصلی است اما در روایت سوم شخص، نویسنده بیرون از داستان قرار دارد و اعمال شخصیت‌ها و قهرمانان را گزارش می دهد. به این شیوهٔ روایت، «دانای کل» هم می گویند؛ مثلاً راوی داستان «کباب غاز» خود نویسنده (اوّل شخص) است، درحالی که داستان «هدیهٔ سال نو» را سوم شخص یا دانای کل روایت می کند.

۳- **هسته یا طرح داستان :** پیوستگی منظم اعمال و حوادث داستان که مبتنی بر رابطهٔ علت و معلولی است، «طرح» یا «هسته» داستان نام دارد. «هسته» به سلسله حوادث داستان، وحدت هنری می بخشد و آن را از آشفتگی می رها کند. طرح داستان «گیله مرد»، ظلم و ستم بر رعیت و عکس العمل نسبت به این ظلم و ستم است.

۴- **درون مایه :** درون مایه فکر اصلی و مسلط بر هر اثر است و نویسنده آن را در داستان اعمال می کند. درون مایه در واقع جهت فکری و ادراکی نویسنده را نشان می دهد. معمولاً درون مایه داستان را از اعمال و گفتار شخصیت‌های داستان - به ویژه شخصیت اوّل (قهرمان) - می توان دریافت. درون مایه بعضی قصه‌ها برخورد خوبی‌ها با بدی‌هاست؛ مثلاً درون مایه «سووشون» ظلم ستیزی است که از لحن شخصیت‌ها دریافت می شود.

۵- **لحن :** «لحن» ایجاد فضا در کلام است. شخصیت‌ها خود را به وسیلهٔ زبان معرفی می کنند و به خواننده می شناسانند. از این رو، «لحن» با «سبک» ارتباطی نزدیک دارد. شخصیت‌ها را از طریق لحن آنان می شناسیم. لحن می تواند رسمی، غیررسمی، صمیمانه، جدی، طنزواره و ... باشد؛ مثلاً لحن داستان کباب غاز، طنزگونه است.



غلامحسین ساعدی (گوهر مراد) از جملہ داستان پردازان و نمایش نامہ نویسندگان معاصر است. او در سال ۱۳۱۴ در تبریز متولد شد و در سال ۱۳۶۴ در فرانسه درگذشت. ساعدی از اواخر دهہ سی بہ طور جدی بہ نوشتن پرداخت و در طول بیست سال نویسندگی، طبع خویش را در عرصہ ہای گوناگونی چون داستان کوتاہ، رمان، نمایش نامہ، فیلم نامہ و پاتومیم (نمایش صامت) آزمود. «چوب بہ دست ہای وززیل»، «آی با کلاہ، آی بی کلاہ» و «عزاداران پیل» از جملہ آثار اوست.

داستان «گاؤ» کہ در کتاب «عزاداران پیل» آمدہ است، نمونہ یک اثر داستانی کوتاہ و خواندنی است. ساعدی این داستان را در قالب فیلم نامہ نیز نوشت و «داریوش مہرجویی» فیلم موفق «گاؤ» را بر اساس آن ساخت.

این داستان را بہ صورت خلاصہ شدہ در زیر می خوانیم.

گاؤ

زن مشدی حسن کہ آمد بیرون، آفتاب تازہ زدہ بود. اصلاں گاری اش را آورده بود کنار استخر، منتظر بود با کدخدا بروند «خاتون آباد». کدخدا رفته بود خانہ مشدی بابا. می خواستند او را ہم با خود ببرند کہ یک دفعہ صدای گریہ زن مشدی حسن را از کنار استخر شنیدند.

مشدی بابا گفت: «یکی دارہ گریہ می کنہ.» و نگاہ کرد، زن مشدی حسن را دید کہ کنار استخر پهن شدہ روی خاک ہا، مرتب خودش را می زند و گریہ می کند.

کدخدا پرسید: «چہ خبرہ؟»

مشدی بابا گفت: «زن مشدی حسن او مدہ کنار استخر، دارہ خودشہ می زنہ و گریہ

می کنہ.»



آثار محمد حنظل

کدخدا پرسید : «چرا؟»

مشدی بابا گفت : « من چه می دونم، نکنه بلایی سرِ مشدی حسن اومده؟»

کدخدا گفت : «مشدی حسن که تو ده نیس؛ رفته عملگی.»

مشدی بابا گفت : «پس زنیکه دیوونه شده که این جوری داره خودشولت و پار می کنه؟»

کدخدا کنار استخر که رسید، تمام بیلِی ها از پنجره ها ریختند بیرون و بُهت زده به

گریه زن مشدی حسن گوش دادند.

زن مشدی حسن با فریاد می گفت : «وای وای وای، خاک به سرم شد، خاک به سرم

شد...»

مردها نزدیک تر و زن ها دورتر دور زن مشدی حسن حلقه زدند و منتظر ایستادند.

زن مشدی حسن با گوشه چادر اشک هایش را پاک کرد و گفت : «گاو، گاو مشدی حسن،

دیشب مرده. صبح که رفتم براش آب بیرم دیدم دراز شده روی زمین. پاهایش هم دراز شده. دهنش پر خونه. حالا چه کار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ اگه مشدی برگرده و بشنّفه که گاوش مرده، جا به جا سخته می کنه و می میره»

کدخدا کلاهش را گذاشت سرش و بعد رو کرد به اصلان و گفت: «راس می گه. اگه مشدی حسن برگرده ببینه که گاوش مرده، می دونی که چه حالی می شه؟»
اصلان گفت: «چه کارش بکنیم؟»

کدخدا گفت: «من نمی دونم چه کار کنیم.»
اصلان برگشت و به مردها که بهت زده او را نگاه می کردند، گفت: «چند نفرتون بیاین بریم خونه مشدی حسن، ببینیم که گاوه رو چه کارش می شه کرد.»

آفتاب از سوراخ پشت بام افتاده بود روی تیرِ وسطِ طویله و فانوس دودزده و طناب چرکینی را روشن کرده بود. گاو مشدی حسن وسط طویله دراز به دراز افتاده بود. دست و پایش را جوری دراز کرده بود مثل این که مرد خسته ای خوابیده است. چشمانِ درشت و نیمه بازش سوراخ های زاویه دیوار را نگاه می کرد. دهانش پر خون بود. به نظر می آمد که طنابی را پیچیده به حلقش فرو کرده اند.

مشدی طوبا گفت: «می بینی کدخدا چه خاکی به سرم شده؟»
کدخدا گفت: «حالا دیگه غم و غصّه فایده نداره. چه می شه کرد؟»
کدخدا دوروبر لاشه گشتی زد و گفت: «کاش چند نفر با ما اومده بودن.»
اصلان گفت: «می خواین بیریش کجا؟»

— «پوستشو می کنیم و بعد می بریم...»
اصلان گفت: «اول بگین ببینم مشدی حسن کی برمی گرده؟»
زن مشدی حسن با حق هق گفت: «امروز می آد. امروز حتماً می آد.»
اصلان نشست کنار دیوار، کلاهش را برداشت و دستی به سر کشید و گفت: «پوستشو نکنیم! مشدی حسن یه دفعه سر میرسه و وضع بدتر می شه.»

کدخدا پرسید: «پس چه کار بکنیم؟»
اصلان بلند شد و رفت آجرها را از سوراخ دیوار طویله برداشت. آفتاب افتاد تو کاهدان و لاشه گاو را روشن کرد. زن مشدی حسن جابه جا شد. چادر را محکم دور خود

پیچید و سرفه کرد.

اصلان گفت: «مشدی خانوم، چاه کجاس؟»

زن مشدی حسن برگشت و گفت: «اون گوشه‌س» و جلو کاهدان را نشان داد.

اصلان گفت: «خیله خب؛ ولش می‌کنیم توی چاه.»

بلند شد و کلاهش را برداشت، گذاشت روی کاهدان. مردها هم بلند شدند، کلاه‌ها را گذاشتند روی کاهدان. بعد آمدند حلقه زدند دور لاشه. چیزی در گلوی گاو سوت می‌زد. نگاه که کردند، طناب‌های خونی را دیدند که دوباره بالا آمده دهان حیوان را پر کرده است. خاک‌ها را از سرچاه برداشتند. اصلان سنگی انداخت توی چاه. مردها همه گوش دادند. بعد بلند شدند رفتند سراغ لاشه.

— «زورمان می‌رسه که بلندش بکنیم؟»

— «بلندش نمی‌کنیم. همین جوری می‌کشیم می‌بریمش لب چاه.»

همگی دست به کار شدند. جلوتر که می‌رفتند، لاشه راحت‌تر توی چاه آویزان می‌شد. وقتی به لبه چاه رسیدند، دست‌ها را رها کردند. گاو درحالی که دست‌هایش بالا مانده بود، با چشمان نیمه‌باز توی چاه فرو رفت. همه‌ای توی تاریکی شنیده شد و آخر سر، صدای ریزشی مثل این که دهانه خیک آبی را باز کردند که ریخت و ریخت و تمام شد.

* * *

مشدی حسن وقتی آمد توی خانه، خورجینش را گذاشت دم پنجره و کفش‌هایش را

کند و انداخت کنار و به زنش گفت: «به گاو آب دادی؟»

مشدی طوبا جواب نداد. مشدی حسن گفت: «اگه یه روز من تو این خراب شده نباشم،

حیوونی باید از تشنگی جونش در بیاد؟» و سطل آب را از روی سکو برداشت و بدو بدو رفت

بیرون. کنار استخر اصلان گاری‌اش را شسته بود و داشت مال بندها را محکم می‌کرد که

مشدی حسن را دید. با صدای بلند سلام‌علیک کرد و گفت: «مشدی حسن، کی اومدی؟»

مشدی حسن گفت: «حالا اومدم؛ زنیکه به گاو آب نداده. حیوون خدا داره از

تشنگی می‌میره.»

اصلان گاری را ول کرد و آمد طرف مشدی حسن و پرسید: «به گاو آب نداده؟»

مشدی حسن گفت: «آره، داره می‌میره.»

اصلان گفت: «تو گاوہ رو دیدی؟»

مشدی حسن گفت: «نه، ندیدم اما می دونم در چه حال و روز گاریه.»

اصلان گفت: «مگه بهت نگفت که دیشب در رفته.»

مشدی حسن ایستاد و بهت زده پرسید: «کی در رفته؟»

اصلان گفت: «طوری نشده؛ حتماً تو همین حوالیه. هر جوری شده پیداش می کنن.»

مشدی حسن پرسید: «کی در رفته؟»

اصلان گفت: «گاو، گاو در رفته.»

مشدی حسن شروع کرد به دویدن. در حالی که آب از لبه سطل سرریز می کرد و می پاشید به لباسش یک ریز فریاد می کشید: «دروغہ؛ گاوہ در نمیره. گاو من در نمی ره؛ دروغ می گی.»

و اصران گفت: «پیداش می کنن. پیداش کردن؛ یعنی، امشب، همین امشب می آد

مشدی حسن.»

کنار طویله که رسیدند، مشدی حسن سطل آب را گذاشت زمین و ایستاد. چند لحظه رفت توفکر و بعد پاچه مرطوب شلوارش را دست کشید. با چشمان بسته در طویله را باز کرد و بو کشید و گفت: «در نرفته، به خدا در نرفته، همین جاس. همین جاس.»

اصلان گفت: «آره مشدی حسن، دلخور نباش؛ گاوہ در نرفته.»

مشدی حسن پشت کرد به در طویله و گفت: «آره، همین جاس؛ بوشو می شنم. آره، مشدی اصران نمی خوایی این ابو بهش بدی؟»

اصلان گفت: «چرا، چرا بهش می دم.» سطل را برداشت و رفت تو. مشدی حسن همان طور که ایستاده بود، جرئت نکرد برگردد و طویله را ببیند. صدای پای اصران را شنید که رفت درست جلو کاهدان و صدای گاو را شنید که پوزه اش را برد توی سطل آب.

اصلان که بیرون آمد، مشدی حسن همان طور پشت به در مانده بود و از خوشحالی گریه می کرد.



حوالی غروب، اصران و کدخدا آمدند جلو خانه مشدی حسن. مشدی طوبا پابرهنه دوید جلوی در.

اصلان گفت: «اومدیم مشدی حسنو بینیم. حالش خوبه؟»
 مشدی طوبا جلوتر آمد و اشاره کرد که آرام حرف بزنند.
 اصلان دوباره پرسید: «چه کار می کنه؟»
 مشدی طوبا گفت: «هیچ، می گه گاوه در نرفته. در نمی ره، همین جاس؛ دارین بهم دروغ می گین.»
 کدخدا پرسید: «نرفته تو طویله؟»
 مشدی طوبا گفت: «نه، نرفته، اوناهاش؛ نشسته پشت بام طویله. نمی بینی؟»
 مردها نگاه کردند مشدی حسن را دیدند که روی بام طویله، پشت به آنها چمباتمه زده، زانوانش را بغل کرده است.
 اصلان پرسید: «خب، حالا چه کار کنیم؟»
 کدخدا گفت: «بریم باهاش حرف بزنیم.»
 اصلان گفت: «بریم بهش بگیم که گاوش اونجا نیس.»
 مشدی طوبا که توی حیاط ایستاده بود، هق هق گریه اش بلند شد.
 مشدی حسن با ترس خود را عقب کشید و گفت: «دروغه، گاو من همین جاس. من بوشو می شنم. از اینجا نرفته بیرون.»
 اصلان پرسید: «خب، حالا که اون جاس، چرا نمی خوای بری پیشش؟»
 کدخدا سرفه کرد و گفت: «آره مشدی، اصلان راس میگه. چرا نمیری پیشش؟»
 مشدی حسن خود را عقب تر کشید و نشست آن ورِ سوراخ پشت بام و گفت: «من نمی رم پایین. من همین جا میشینم. گاوه هس؛ من می دونم، من می دونم.» من اینجام؛ برین، برین دنبال کارتون. من اینجام و منتظرم که براش آب ببرم.



هوا که روشن شد، مشدی حسن عرق ریزان و نعره کشان، درحالی که می دوید به طرف خانه اش آمد و یک راست دوید طرف طویله و کاهدان. مشدی طوبا پنجره را باز کرد و رفت پشت بام طویله و از سوراخ پشت بام که نگاه کرد، مشدی حسن را دید؛ درحالی که کله اش را توی علوفه فرو برده، پا به زمین می کوبد و نعره می کشد. مثل نعره گاوشان، آن وقت ها که مشدی حسن از صحرا می آوردش.

اصلان و کدخدا آمدند خانهٔ مشدی حسن. مشدی طوبا در را نیمه باز کرد و گفت: «اومده رفته تو طویله، صدای گاو درمی آره.»
کدخدا گفت: «خدا خودش رحم کنه.»
اصلان گفت: «حق داره؛ به خدا هرکاری بکنه حق داره. مشدی حسن دیگه نفعه شده.»

زن مشدی حسن شروع کرد به گریه. مردها رفتند، جمع شدند جلو دریچهٔ طویله و مشدی حسن را نگاه کردند که ایستاده بود روی چاه و سرش را برده بود توی کاهدان و زمین را لگد می کرد.

کدخدا گفت: «مشدی، مشدی حسن، نگاه کن بین چی می گیم.»
اصلان گفت: «آروم آروم حرف بزنین؛ آهسته بهش بگین، حالش که سرجا نیس.»
مشدی حسن سرش را از توی کاهدان آورد بیرون. صورتش خونی بود و چشمانش در حدقه می چرخید. دهانش پر بود از علف که می جوید. مردها را نگاه کرد، توی گلو غرید. دوباره سرش را برد توی کاهدان.

کدخدا سرفه کرد و پرسید: «یه جوریش نشده مشدی اصلان؟»
اصلان کمی رفت توفکر و بعد گفت: «می ترسم مشدی حسن نفعه بشه. اون داره یه گاو می شه.»

— «گاو؟»

— «آره، گاو!»

کدخدا گفت: «پس حالا چه کار کنیم؟»

اصلان گفت: «هیچ، بریم تو.»

اصلان در طویله را باز کرد. مردها تک تک رفتند تو و زن مشدی حسن رفت پشت بام و نشست؛ از سوراخ وسط سقف خیره شد به مردها که همه در یک ردیف بودند کنار تیرک، روبه روی مشدی حسن.

مشدی حسن برگشت و مردها را که گوش تا گوش جلو تیرک نشسته بودند، نگاه کرد. علوفهٔ له شده از لب و لوچه اش آویزان بود.

اصلان سرفه کرد و درحالی که مواظب حرف هایش بود، گفت: «مشدی حسن،

سلام علیکم. اومدیم ببینیم دماغت چاق و احوالت خوبه؟»

مشدی حسن همچنان در حال نشخوار گفت: «من مشدی حسن نیستم. من گاوم.

من گاو مشدی حسن هستم.»

کدخدا گفت: «این حرفو زن مشدی حسن. تو خودِ مشدی حسن هستی.»

مشدی حسن پا به زمین کوفت و گفت: «نه، من نیستم، من گاو مشدی حسنم.

مشدی حسن نشسته اون بالا و مواظب منه.»

کدخدا گفت: «مشدی حسن تورو به خدا دس وردار. این دیگه چه گرفتاری ست

که برای بیل دُرُس کردی؟ تو گاو نیستی؛ تو مشدی حسنی.»

مشدی حسن پایش را کوفت به زمین و گفت: «نه، من مشدی حسن نیستم.

مشدی حسن رفته برای عملگی. من گاو مشدی حسنم.»

کدخدا گفت: «آخه تو چه جور گاوی هستی مشدی حسن؟ از گاوی چی داری؟

دمت کو؟»

مشدی حسن خیز برداشت؛ درحالی که دیوانه وار دورِ طویله می دوید و شلنگ

می انداخت. هر چند قدم کَلَه اش را می زد به دیوار و نعره می کشید تا که رسید جلو کاهدان

و ایستاد. چند لحظه سینه اش بالا و پایین رفت. بعد کَلَه اش را برد توی کاهدان و دهانش

را پرکرد از علوفه و آمد ایستاد روی چاه؛ همان جایی که اصلان کاه رویش ریخته بود. با

صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می آمد، گفت: «مگه دُم نداشته باشم نمی تونم گاو

باشم؟ مگه بی دم قبولم نمی کنین؟ ها؟» و با پا شروع کرد به کوبیدن زمین.

اصلان گفت: «گاو مشدی حسن، گوش کن بین چی بهت میگم. دیروز صبح زود،

زن مشدی حسن اومد لب استخر و گریه کرد که گاو مشدی حسن افتاده و مرده. من و

کدخدا اومدیم زیرپای تورو — همون جا که هستی — کندیم و گاو مشدی حسنو انداختیم

اون تو. تو اگه گاو مشدی حسن هستی، الآن باید تو اون چاه باشی و اگه نیسی که خود

مشدی حسنی. مگه نه؟»

مشدی حسن دوباره شروع کرد به دویدن دورِ طویله. این دفعه تندتر و عصبانی تر.

هرچه که توی دهنش بود، تف کرد بیرون و دست گذاشت به نعره: «آهای مشدی حسن،

آهای مشدی حسن، بیا، اینا اومدن منو بندازن تو چاهشون؛ آهای مشدی حسن، آهای!»

مردها بلند شدند و ایستادند.

اصلان گفت: «خب، خب، گاو مشدی حسن، ما داریم میریم. تو، تو طویله ات بمون.

چیزی می خوای برات بیارم؟»

مشدی حسن آرام شد. خوشحال شد و نشخوار کرد: «برام علف بیار، برام یونجه

بیار، برام آب بیار، آب، آب.» و دست گذاشت به نعره. نعره ای که گاوها هر وقت تشنه شان

بشود سر می دهند.



آفتاب که زد، اصلان با گاری پر یونجه از پشت باغ اربابی پیدا شد و آمد کنار استخر.

باد آرامی می آمد و برگ های یونجه را تکان تکان می داد. اصلان، سطل را از زیر گاری

درآورد و پر کرد و گرفت جلو اسب. اسب شروع کرد به آب خوردن. اصلان سطل را

آویزان کرد زیر گاری. بعد رفت بالای چرخ و یک بغل یونجه تازه را که پیچیده بود توی

گونی، برداشت و آمد پایین. از کوچه اول رد شد و رسید به خانه مشدی حسن، زن مشدی

حسن نشسته بود پشت بام طویله و صورتش را پوشیده به خواب رفته بود.

اصلان دریچه کنار طویله را کنار زد و یونجه ها را ریخت تو و برگشت. صدای گاو

مشدی بابا که تازه از خواب بیدار شده بود شنیده می شد.

اصلان و کدخدا توی قبرستان نشسته بودند کنار شیر سنگی.

کدخدا سرفه کرد و گفت: «حالا باید یه کاریش بکنیم. باید عقلامونو بریزیم روهم.»

اصلان، گفت: «آره، حالا باید فکری براش بکنیم.»

کدخدا سرفه کرد و گفت: «چه فکری براش بکنیم، مشدی اصلان؟»

اصلان گفت: «بیریمش شهر، بیریمش مریض خونه. ما که زورمون نرسید، اونا حالیش

می کنن که گاو نیس.»

— «با چی بیریمش؟»

— «با گاری.»

— «اون سوار گاری نمی شه. تا سر گاورو نبریدی نمی تونی سوار گاری اش بکنی.»

— «اگه سوار گاری نشه، پیاده می بیریمش.»

— «حالا اومدیم و بردیم شهر و مریض خونه قبولش نکرد.»

— «راس میگه، اومدیم گفتن گاوارو قبول نمی کنیم؛ اون وقت چه کار می کنین؟»
 کدخدا با تحکم گفت: «اصلان بهتر میدونه. اون هر چی بگه، اون کارو می کنیم.»
 اصلان گفت: «سه نفری می بریم. من و کدخدا و مشدی جبار سه نفری می بریمش.»
 کدخدا گفت: «من که میام؛ تو چی مشدی جبار؟»
 مشدی جبار گفت: «منم میام. زن مشدی حسن هم بره خونه من که زنم تنها نمونه.»
 کدخدا گفت: «خوبه.»
 اصلان گفت: «حالا بلند شیم و بریم طناب پیدا کنیم. هوا که تاریک شد بریم سروقش.»

کدخدا گفت: «خیلی خب؛ هوا که تاریک شد، میایم جلوی طویله.»
 هوا که تاریک شد، سه مرد بیلی از خانه هاشان آمدند بیرون؛ با طناب هایی که به پشت انداخته بودند و با بسته های نان زیر بغلشان.
 جلو خانه مشدی حسن که رسیدند، توی تاریکی هم دیگر را پیدا کردند.
 اصلان گفت: «اومدین؟»
 کدخدا گفت: «آره، اومدم.»
 مشدی جبار گفت: «منم اومدم.»
 اصلان گفت: «پس همه چی روبه راس؟»
 زن مشدی حسن پنجره را باز کرد و آمد پشت بام طویله و فانوس روشنی هم با خود آورد.
 کدخدا با صدای بلند گفت: «ما مشدی رو می بریم شهر.»
 زن مشدی حسن حق هق شروع کرد به گریه و نشست پشت بام.
 اصلان گفت: «بریم تو.»
 مشدی جبار در طویله را باز کرد. هر سه با احتیاط رفتند تو و زن مشدی حسن همان طور که نشسته بود، فانوس را از سوراخ پشت بام آویزان کرد پایین. مردها در روشنایی فانوس مشدی حسن را دیدند که افتاده بود جلو کاهدان و به خواب رفته بود.

ته دره، توی تاریکی، سه مرد گاوی را که طناب پیچ کرده بودند کشان کشان می بردند طرف جاده. یکی از مردها جلوتر می رفت و طناب را می کشید. دو مرد دیگر هُلش می دادند.

گاو با جثّه کوچکش مقاومت می کرد و مردها خسته شده بودند.
نزدیکی های غروب، کدخدا و اصلان و مشدی جبار برگشتند به «بیل» مردها نشسته بودند کنار استخر، چپ می کشیدند.
مشدی بابا بهت زده اصلان را نگاه کرد و پرسید: «مشدی حسن رو چه کارش کردین؟»

اصلان گفت: «هیچ، نرسیده به شهر...»
بقیّه حرفش را نگفت و رفت خانه اش و دراز کشید و از دریچه پستو خیره شد به بام همسایه.
تنها صدای گریه زن مشدی حسن می آمد که تک و تنها با فانوس روشنش نشسته بود روی پشت بام طویله و نعره درمأنده گاوی از درون طویله.

بیاموزیم



تاکنون بخشی از داستان های بلند «سووشون»، «کلبه عموتم» و «بینوایان» را خوانده ایم. در این داستان های بلند نویسندگان با کمک تخیل و قدرت هنری و با اطلاعات عینی و واقعی خود از شخصیت ها، به آفرینش اثری ادبی دست زده اند. در داستان کلبه عموتم، روحیات، رفتار، کردار و پندار «تُم» نشان داده می شود. در داستان بینوایان علاوه بر شخصیت اصلی داستان با چهره های دیگری نیز مواجه می شویم. داستان سووشون با زندگی عصر ما پیوند زنده ای دارد. به این گونه داستان های بلند «رُمان» گفته می شود.

نمونه هایی از مشهورترین رمان های جهان عبارت اند از: دون کیشوت اثر سروانتس، جنگ و صلح اثر لتو تولستوی، برادران کارامازوف اثر داستایوسکی و دیوید کاپرفیلد اثر چارلز دیکنز. از رمان های مشهور فارسی می توان به کلیدر نوشته محمود دولت آبادی، شوهر آهو خانم نوشته علی محمد افغانی و چشم هایش اثر بزرگ علوی اشاره کرد.

- ۱- نمونه‌ای از فضاسازی مناسب را در این داستان نشان دهید.
- ۲- چرا شخصیت اصلی داستان ماجرای ساختگی فرار گاو را باور نمی‌کند؟
- ۳- پیام محوری داستان را بیان کنید.
- ۴- در چهار مقاله نظامی عروضی داستان کسی که خود را گاو می‌پنداشت و ابوعلی سینا او را معالجه کرده، آمده است. این داستان را با داستان گاو مقایسه کنید.



جلال آل احمد (۱۳۴۸ - ۱۳۰۲) از
پرکارترین نویسندگان معاصر است. از او نزدیک
به چهل و پنج اثر ادبی، اجتماعی، سیاسی و ترجمه
به یادگار مانده است. آثار آل احمد را به چهار
دسته کلی داستان‌ها، سفرنامه‌ها، ترجمه‌ها و
مقالات می‌توان تقسیم‌بندی کرد. از داستان‌های
مشهور او، مدیر مدرسه، نون و القلم، زن زیادی و
پنج داستان است. او در آثار خود، فضای سیاسی
و اجتماعی ایران، محرومیت‌ها و محدودیت‌های
اندیشه‌وران و مسئولیت‌های خطرناک را
به خوبی و روشنی ترسیم می‌کند. اثر آل احمد
صریح، طنزگونه، کوتاه، نزدیک به زبان گفتار و
توصیفی است. داستان گل‌دسته‌ها و فلک را
از کتاب «پنج داستان» او با تلخیص می‌خوانیم.

گل‌دسته‌ها و فلک

بدیش این بود که گل‌دسته‌های مسجد بدجوری هوس بالا رفتن را به کله آدم می‌زد.
ما هیچ کدام کاری به کار گلدسته‌ها نداشتیم اما نمی‌دانم چرا مدام توی چشمان بودند.
توی کلاس که نشسته بودی و مشق می‌کردی یا توی حیاط که بازی می‌کردی و مدیر مدام
پایی می‌شد^۱ و هی داد می‌زد که :

— اگه آفتاب می‌خوای این ور، اگه سایه می‌خوای اون ور.
و آن وقت از آفتاب که به سمت سایه می‌دویدی یا از سایه به طرف آفتاب، باز هم
گل‌دسته‌ها توی چشمت بود.

خود گنبد چنگی به دل نمی زد. لُخت و آجری با گُله به گُله^۲ سوراخ‌هایی برای کفترها – عین تخم مرغ خیلی گنده‌ای – از ته بر سقف مسجد نشسته بود؛ نخراشیده و زُمخت. گنبد باید کاشی کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد. عین گنبد سید نصرالدین که نزدیک خانه اولیمان بود و می رفتیم پشت بام و بعد می پریدیم روی طاق بازارچه و می آمدیم تا دو قدمیش و اگر بزرگ تر بودیم، دست که دراز می کردیم، بهش می رسید. اما گل دسته‌ها چیز دیگری بود، و راه پله‌ای که لابد در شکم هر کدام بود و درهای ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می دیدیم که روی بام مسجد سیاهی می زد. فقط کافی بود راه پله بام مسجد را گیریاوری. یعنی گیر که آورده بودیم اما مدام قفل بود و کلیدش هم لابد دست مؤذن مسجد بود یا دست خود متولی. باید یک جوری درش را باز می کردیم. و گرنه راه پله خود گل دسته‌ها که در نداشت. از همین توی حیاط مدرسه هم می دیدی.

بدی دیگرش این بود که از چنان گل دسته‌هایی تنها نمی شد رفت بالا. همراه لازم بود و من از میان هم کلاس‌هایم فقط اصغر را برای همراهی می شناختم. اصغر باباش مرده بود اما داداشش دو چرخه‌ساز بود، خودش می گفت. عوضش خیلی دل داشت و همه‌اش هم از زورخانه حرف می زد و از اینکه داداشش گفته وقتی قد میل زورخانه شدی، با خودم می برمت. منم هر چه بهش می گفتم بابا خیال زورخانه را از کلاهات به درکن، فایده نداشت. آخر عموم که خودش را کشت، زورخانه کار بود و مادرم می گفت از بس میل گرفت، نصف تنش لمس شد^۳.

رفاقتم با اصغر از روزی شروع شد که معلّمان دست چپ مرا گذاشت روی میز و ده تا ترکه بهش زد. می گفت: «کراحت دارد اسم خدا را با دست چپ نوشتن»؛ یعنی اول دو سه بار بهم گفته بود و من محل نگذاشته بودم. آخر همه کارهام را با دست چپم انجام می دادم. با دست راستم که نمی توانستم.

تا آخر حوصله معلّمان سر رفت و ترکه را زد. هنوز یک ماه نبود که مدرسه می رفتم. و دست مرا می گویی، چنان باد کرد که نگو. زده بود پشت دستم و همچی پف کرد که ترسیدم. اینجا بود که اصغر به دادم رسید. زنگ تفریح آمد. بَرَم داشت؛ بُرد لب حوض مدرسه. دستم را کرد توی آب که اول سوخت و بعد داغ شد و بعد هم یک سقلمه* زد به پهلوم و گفت: چرا عزا گرفته‌ای؟

مثل این که داشت گریه‌ام می‌گرفت. هیچی نگفتم اما اصغر یک سُلْمَه* دیگر زد به پهلوم و گفت :

انگار چشم چپت کوره. هان؟ اون وخت نمی‌خواستی ببینی. اگه دست چپ نداشتی چی؟ هان؟ گدای سر کوچه ما دست چپ نداره.

و اینجوری شد که شروع کردم به تمرین نوشتن با دست راست و به تمرین رفاقت با اصغر. دو سه روز هم عصرها با اصغر رفتم دکان داداشش. قرار بود دوچرخه کوتاه گیریاوریم و تمرین کنیم اما تو محل کسی دوچرخه کوتاه نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد و تا دوچرخه قد ما پیدا بشود، آخر باید یک کاری می‌کردیم. نمی‌شد که همین جور منتظر نشست. این بود که یک روز صبح به اصغر گفتم :

اصغر، یعنی نمی‌شه رفت بالای این گل دسته‌ها؟

گفت : چرا نمی‌شه؟ خیلی خوبم می‌شه. پس مؤذن چه جوری میره بالای گل دسته‌ها؟

گفتم : برو بابا. تو هم که هیچی سرت نمیشه. آخه اون بالا کجا وایسه؟ وسط هوا؟

گفت : خوب می‌شه بشینه دیگه. می‌ترسی اگر وایسه بیفته؟ من که نمی‌ترسم.

گفتم : تو که هیچی سرت نمی‌شه. مؤذن باید جا داشته باشه. عین مال مسجد بابام.

و همان روز عصر بردمش و جای مؤذن مسجد بابام را نشانش دادم.

گفت :این که کاری نداره. یه اتاقک چوبی که صاف رو پشت بونه.

گفتم : مگر کسی خواسته از اینجا بره بالا؟

فردا ظهر که از مدرسه درمی‌آمدیم، دوتایی رفتیم سراغ درِ پلکانِ بامِ مسجد و مدتی با قفلش کندوکو کردیم^۴. خوبیش این بود که چفت، پایِ در بود؛ از آن روز به بعد اصغر هرروز، پیچی یا میخی یا آجاری می‌آورد و عصرها از مدرسه که در می‌آمدیم، با هم می‌رفتیم سراغ قفل و به نوبت یکی‌مان اولِ دالانِ مسجد کشیک می‌داد و دیگری به قفل ور می‌رفت. ولی فایده نداشت. نه زورمان می‌رسید قفل را بشکنیم و نه خدا را خوش می‌آمد. قفلِ درِ پلکانِ مسجد هم مثلِ خودِ درِ پلکان بود یا اصلاً مثلِ خودِ درِ مسجد. باید یک جوری بازش می‌کردیم.

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه‌مان را خراب کرده بودند و ما از سید نصرالدین اسباب‌کشی کرده بودیم به ملک‌آباد و من نه این محله جدید را می‌شناختم و نه هم بازی

بچه‌هاش بودم.

تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم و حالا غیر از اصغر با سه چهارتای دیگر از هم کلاسی‌ها هم‌بازی هم شده بودم و داداش اصغر یک دوچرخه زنانه خریده بود که به بچه‌ها کرایه می‌داد و ما سه چهارتایی با همان دوچرخه تمرین کرده بودیم و بلد شده بودیم که روی رکاب، ایستاده پابزنیم. حتی یک روز هم من اصغر را نشاندم ترکم و رفتیم تا میدان ارک. دوچرخه‌سواری را که یاد گرفتیم، باز رفتیم توی نخ گل دسته‌ها؛ یعنی مدام من پایی می‌شدم. تا اصغر یک روز که آمد مدرسه، یک دسته کلید هم داشت.

ازش پرسیدم: ناغلا از کجا آوردیش؟

گفت: خیال می‌کنی کش رفته‌م؟

گفتم: پس چی؟

گفت: از داداشم قرض گرفته‌م. بهش پس می‌دیم.

سه روز طول کشید تا عاقبت با یکی از آن کلیدها قفل پای درِ پلکان مسجد را باز کردیم.

بعد از ظهری بود و هوا آفتابی و بچه‌ها سرشان گرم بود و ما روی بام مسجد که رسیدیم تازه بچه‌ها دیدندمان و شروع کردند به هو کردن. سوز هم می‌آمد که ما رفتیم توی راه پله گل دسته. اصغر ریزه‌تر بود و افتاد جلو و من از عقب. اول تند و تند رفتیم بالا اما پله‌ها گرد بود و پیچ می‌خورد و تاریک می‌شد و نمی‌شد تند رفت. نفس نفس هم که افتاده بودیم. اما از تک و توک سوراخ‌های گل دسته هوار بچه‌ها را می‌شنیدیم و از یکیشان که رو به مدرسه بود، یک جفت کفتر پریدند بیرون و ما ایستادیم به تماشا تا خستگی پاهامان در برود. همه‌شان جمع شده بودند وسط حیاط و گل دسته را نشان هم‌دیگر می‌دادند. خستگی‌مان که در رفت، دوباره راه افتادیم به بالا رفتن. اصغر نفس‌زنان و همان جور که بالا می‌رفت گفت:

نکنه خراب بشه؟

گفتم: برو بابا. تو هم که هیچی سرت نمی‌شه. مگه تیر به این محکمی رو وسط

گل دسته نمی‌بینی؟

و باز رفتیم بالا. کم کم پله‌ها روشن می‌شد.

اصغر گفت: داریم می‌رسیم. چه کوتاهه!
اما به بالای گل دسته که رسید، ایستاد. هنوز سه تا پله باقی داشتیم اما ایستاده بود
و هن‌هن می‌کرد و آفتاب افتاده بود رو سرش. خودم را از کنارش کشیدم بالا و از جلو
صورتش که رد می‌شدم، گفتم:
تو که می‌گفتی گل دسته کوتاهه؟

و سرم را بردم توی آسمان و یک پله دیگر و حالا تا کمرم در آسمان بود. چنان سوزی
می‌آمد که نگو. پایین را که نگاه کردم، خانه‌های کاه‌گلی بود و زنی داشت روی بام خانه دوم
رخت پهن می‌کرد. مرا که دید خودش را پشت پیراهنی که روی بند می‌انداخت، پوشاند
و من به دست چپ پیچیدم. گنبد سید نصرالدین سبز و بَرّاق آن روبه‌رو بود و باز هم گشتم
و این هم مدرسه. که یک مرتبه هوار بچه‌ها بلند شد. دست‌هاشان به اندازه چوب کبریت
دراز شده بود و گل دسته را نشان می‌دادند. مدیر هم بود. دو سه تا از معلم‌ها هم بودند که
داشتند با مدیر حرف می‌زدند. سرم را کردم پایین و گفتم:

اصغر بیا بالا. نمی‌دونی چه تماشایی داره.
گفت: آخه من سرم گیج میره.
گفتم: ترس. طوری نمی‌شه.
که اصغر یک پله دیگر آمد بالا. به همان اندازه که بچه‌ها کله‌اش را از پایین دیدند
از نو هوارشان در آمد و فزایش مدرسه دوید به سمتِ درِ مدرسه. اصغر هم دید و گفت:
بد شدش. همه دیدنمون.

گفتم: چه بدی داره؟ کدومشون جرئت می‌کنن؟
اصغر گفت: میگم خیلی سرده. دیگه بریم پایین.
گفتم: یه دقه صبر کن. این ورو ببین.
گفت: نیگا کن مدیر داره برامون خط و نشون می‌کشه.
گفتم: حیف که نمیشه رفت بالاتر.
و یک پایم را گذاشتم سرِ کَفّه گل دسته که اصغر پای دیگر مرا چسبید و گفت:
— باد می‌اندازدت. مدیر پدرمونو درمی‌آره.



پای دیگرم که در بغل اصغر بود، احساس کردم که دارد می‌لرزد.
گفتم: نترس پسر. با این دل و جرئت می‌خوای بری زورخونه؟
گفت: زورخونه چه دخلی داره به این گل دسته قراضه.
گفتم: برو بابا تو هم که هیچی سرت نمیشه... خوب بریم. که پایم را رها کرد. او از جلو و من به دنبال.
چند پله دیگر که رفتیم، پله‌ها تاریک شد و از نو سوراخ‌های گل دسته و جماعت بچه‌ها که آن پایین هنوز دور هم بودند و بعد روشنایی در پلکان که از نو پله‌ها را روشن کرد و سایه فراش که افتاده بود روی پله‌های اول. اصغر را نگه داشتم و از کنارش خزیدم و جلوتر از او آمدم بیرون. فراش درآمد که:
ورپریده‌ها! اگه می‌افتادین کی توئون^۵ می‌داد؟ ها؟

و دستان را گرفت و همین جور «ورپریده» گفت تا از پلکان مسجد رفتیم پایین و از مسجد گذشتیم و رفتیم توی مدرسه. از در که وارد شدیم، صف‌ها بسته بود و کنار حوض بساط فلک آماده بود. صاف رفتیم پای فلک. دو تا از بچه‌های ششم آمدند سر فلک را گرفتند و فراش مدرسه اول اصغر را و بعد مرا خواباند؛ پای چپ من و پای راست او را

گذاشت توی فلک. بعد کفش و جوراب مرا درآورد و بعد گیوهٔ اصغر را از پایش کشید بیرون، که مدیر پرسید :

حالا دیگه سر مناره می‌رین؟... چند تا پله داشت؟

اول خیال کردم شوخی می‌کند. نه من چیزی گفتم نه اصغر، که مدیر دوباره داد زد :
— مگه نشنیدین؟ گفتم چند تا پله داشت؟

که یک هو به صرافت افتادم و گفتم : همه‌ش ده دوازده تا.
و اصغر گفت : نشمردیم آقا. به خدا نشمردیم.

مدیر گفت : که ده دوازده تا. هان؟ پنجاه تا بزن کف پاشون تا دیگه دروغ نکن. کف پام سوخت. اما شلاق نبود. کمربند بود که فزاشمان از کمر خودش باز کرده بود و می‌برد بالای سرش و می‌آورد پایین. گاهی می‌گرفت به چوب فلک. گاهی می‌گرفت به میج پامان اما بیشتر می‌خورد کف پا و هی زد. هی زد و آی زد! من برای این که درد و سوزش را فراموش کنم، سرم را گرداندم به سمت گل دسته‌ها که سربریده و نیمه کاره در آسمان محل رها شده بودند و داشتم برای خودم فکر می‌کردم که اگر گل دسته‌ها نصفه کار نمانده بودند... که یک مرتبه اصغر به گریه افتاد :

— غلط کردیم آقا. غلط کردیم آقا.

با آرنجم یکی زدم به پهلویش که ساکت شد و بعد مدیر به فزاش گفت، دست نگه داشت و بعد پامان را که باز می‌کردند زنگ را زدند و صف‌ها راه افتادند به سمت کلاس‌ها و ما بلند شدیم. من همچو که کف پام را گذاشتم زمین، چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودنش. مثل این که چشمم پر از اشک بود که اصغر درآمد :
گریه نداره. داداشم آنقده فلکم کرده!

و من جورابم را برداشتم پا کنم که اصغر دستم را گرفت و گفت :

— اینجوری که همیشه بایس پاتو بکنی تو آب سرد. و خودش نشست لب پاشوره و پایش را یکهو کرد توی آب. دیدم که چشم‌هایش را بست و دندان‌هایش را به هم فشار داد و بعد مرا صدا کرد که رفتم و پام را بی‌هوا بردم توی آب. چنان دردی آمد که انگار گذاشته بودمش لای گیره آهن دکانِ داداشش. آن وقت بود که گریه‌ام درآمد. یک خرده برای خودم گریه کردم. بعد دولا شدم و آب زدم صورتم و پام را با پاچهٔ دیگر شلوارم خشک کردم

تا جوراب بپوشم. ناگهان چشمم افتاد به عکس گنبد و گل دسته‌ها که وسطِ گردی آب بود. یک خرده نگاهشان کردم و بعد سرم را بلند کردم و خودِ گل دسته‌ها را دیدم و بعد کفشم را پوشیدم و لنگان لنگان راه افتادم به طرفِ درِ مدرسه. اصغر بازوم را گرفت و کشید و گفت: کجا داری می‌ری؟

گفتم: مگه یادت رفته؟ درِ پلکانو نیستیم.

و قفل را که توی جیبم بود درآوردم و نشانش دادم و با هم راه افتادیم. از مدرسه رفتیم بیرون و بی‌اینکه مواظب چیزی باشیم یا لازم باشد کشیک بدهیم، دوتایی چفتِ درِ پلکانِ مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم. بعد رویِ پلکانِ پایِ در نشستیم و یک خرده دیگرم پامان را مالانیدیم و دوباره راه افتادیم. تا به دکانِ داداشِ اصغر برسیم، درد و سوزش پا ساکت شده بود و تا غروب وقت داشتیم که توی ارک دوچرخه‌سواری کنیم.

توضیحات



- ۱ - دنبال می‌کرد، پی‌گیر بود.
- ۲ - جابه‌جا، اینجا و آنجا
- ۳ - بی‌حس و حرکت شدن
- ۴ - عامیانه «کندوکاو» به معنی جست‌وجو و تفحص. در اینجا یعنی با قفلِ در ور رفتیم.
- ۵ - عامیانه «تاوان دادن» به معنی پرداختن خسارت و زیان.
- ۶ - اندیشه و قصد انجام کاری را کردن.

خودآزمایی



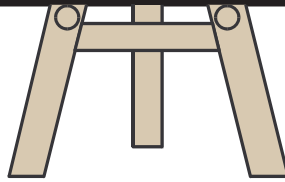
- ۱ - نویسنده چه ایهام لطیفی را در انتخاب عنوان داستان به کار گرفته است؟
- ۲ - نویسنده چگونه از عنصر لحن برای پرداخت داستان استفاده کرده است؟
- ۳ - آیا داستان «گل دسته‌ها و فلک» داستانی نمادین است؟ چرا؟
- ۴ - شخصیتِ راوی و اصغر را به اختصار تحلیل کنید.
- ۵ - زیباییِ شروع داستان در چیست؟

آورده‌اند که...

یکی از شاعران پیش‌امیر دزدان رفت و ثنایی بر او بگفت. فرمود تا جامه از او برگند و از ده بیرون کنند. مسکین برهنه به سرما همی رفت. سگان به دنبال وی افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند. زمین یخ گرفته بود. عاجز شد. گفت: «این چه حرام‌زاده مردمان‌اند؛ سنگ را بسته‌اند و سگ را گشاده!»
امیر از دور بدید و بشنید و بخندید و گفت: «ای حکیم، از من چیزی بخواه.»
گفت جامه خود می‌خواهم اگر انعام می‌فرمایی.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان مرا به خیر تو امید نیست، شرم‌رسان

گلستان سعدی



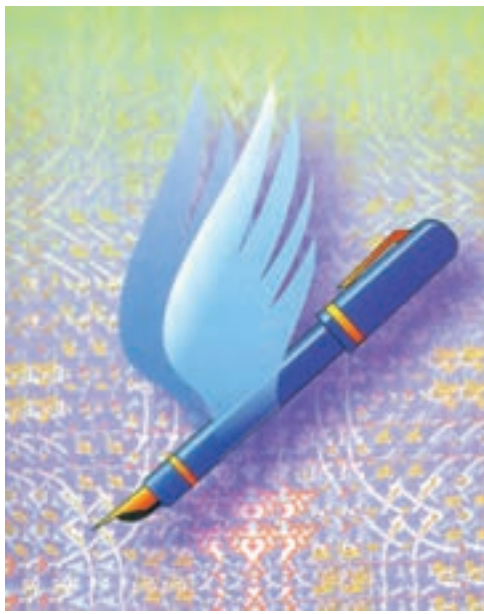
فصل سوم

تحلیل آثار ادبی



- ۱- آشنایی با نحوه تحلیل و بررسی آثار ادبی
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگری از آثار ادبی تحلیل شده
- ۳- آشنایی با تحلیل گران آثار ادبی
- ۴- کسب توانایی برای تحلیل آثار ادبی

اهداف کلی
فصل :



درآمدی بر نقد و تحلیل آثار ادبی

سال پیش خواندیم که آثار بزرگ ادبی جز سه ویژگی پایندگی، گستردگی و مقبولیت عام، از ویژگی‌های دیگری چون ابداع، صمیمیت و خلوص و بیان دغدغه‌های مشترک انسانی برخوردارند.

نویسندگان، منتقدان و تحلیل‌گران، آثار ادبی را از چشم‌اندازهای گوناگون بررسی می‌کنند. گاه این آثار را از نظرگاه کاربرد زبان و اصول و قواعد آن ارزیابی می‌کنند (نقد لغوی)، گاه به بررسی آرایه‌ها و زیبایی‌های ادبی این آثار می‌پردازند (نقد فنی) و گاه ارزش‌های اخلاقی آثار را ملاک نقد و بررسی قرار می‌دهند (نقد اخلاقی). آثار بزرگ ادبی را از بُعد تاریخی، روان‌شناختی و اجتماعی نیز می‌توان بررسی کرد. بهترین نقد و تحلیل آن است که همه ابعاد و ویژگی‌های یک اثر را مطالعه و نقد کند و تصویری روشن از ویژگی‌های ممتاز و برجسته اثر به دست دهد تا خواننده دلیل پایندگی، تأثیرگذاری و پذیرش عامه آن اثر بزرگ را دریابد. در این فصل، با نقد و تحلیل کتاب سترگ و جذاب تاریخ بیهقی یا تاریخ مسعودی و آثار ارجمند و عظیم مولانا - مثنوی معنوی و غزلیات شمس - بیشتر آشنا می‌شویم. تاریخ بیهقی با گذشت هزار سال هنوز، گیرایی و تازگی خود را حفظ کرده است و مثنوی معنوی مولانا و غزلیات شمس او، هشت قرن است که با ذهن و زبان و زندگی ما درآمیخته‌اند. این آثار بزرگ از گنجینه‌های ماندگار ادب فارسی و جهانی به شمار می‌آیند.



تاریخ بیهقی یا تاریخ مسعودی اثر ابوالفضل بیهقی (۴۷۰-۳۸۵ هـ.ق) از جمله آثار درخشان نثر فارسی است. موضوع اصلی این کتاب، تاریخ سلطنت مسعود پسر محمود غزنوی است و علاوه بر این، مطالبی نیز در تاریخ صفاریان، سامانیان و دوره غزنویان پیش از مسعود و جز آنها دارد. این کتاب در ذکر جزئیات وقایع، بی‌نظیر است. بیهقی در نگارش کتاب برای خود مسئولیتی عظیم قائل بوده است؛ به‌طوری که می‌نویسد: «سخنی نرانم تا خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را». این دقت و صداقت در بیان و استواری و پختگی در نگارش، تاریخ بیهقی را از دیگر آثار تاریخی و ادبی متمایز می‌سازد.

بر تاریخ بیهقی نقد و تحلیل‌های بسیاری نگاشته‌اند. یکی از این نقد و تحلیل‌های عالمانه و دقیق، نوشته دکتر غلامحسین یوسفی است. این نوشته ما را با ابعاد گوناگون تاریخ بیهقی از جمله نثر استوار و جذاب، توصیفات گیرا و دقیق و دیگر ارزش‌ها و ویژگی‌های آن آشنا می‌سازد.

در اینجا برای آشنایی بیشتر شما با نثر دل‌نشین تاریخ بیهقی، ابتدا «قاضی بُست» را که برگزیده‌ای از این کتاب است، می‌آوریم و سپس نقد و تحلیل تاریخ بیهقی را از زبان دکتر غلامحسین یوسفی می‌خوانیم:

قاضی بُست

و روزِ دوشنبه، امیر [مسعود] شبگیر، برنشست و به گرانِ رودِ هیرمند رفت با بازان و یوزان و حَسَم و ندیمان و مُطربان؛ و خوردنی و شراب بُردند و صیدِ بسیار به‌دست آمد که تا چاشتگاه به صید مشغول بودند. پس، به گرانِ آبِ فرود آمدند و خیمه‌ها و شِراع*ها زده بودند. نان بخوردند و دست به شراب کردند و بسیار نشاط رفت.

از قَضایِ آمده، پس از نماز، امیر کشتی‌ها بخواست و ناو*ی ده بیاوردند. یکی بزرگ‌تر، از جهتِ نشستِ او و جامه‌ها افگندند^۱ و شِراعی بر وی کشیدند. و وی آنجا رفت و از هر دستی مردم در کشتی‌های دیگر بودند و کس را خبر نه. ناگاه، آن دیدند که چون آب نیرو کرده بود و کشتی پُر شده، نشستن و دریدن گرفت. آن‌گاه آگاه شدند که غرقه



خواست شد. بانگ و هَزاَهز* و غریو خاست. امیر برخاست. و هنر آن بود^۲ که کشتی‌های دیگر به او نزدیک بودند. ایشان درجستند هفت و هشت تن و امیر را بگرفتند و بر بودند و به کشتی دیگر رسانیدند و نیک کوفته شد و پای راست افگار شد؛ چنان که یک دَوال* پوست و گوشت بگسست و هیچ نماده بود از غرقه شدن. اما ایزد رَحمت کرد پس از نمودنِ قدرت؛ و سوری و شادی‌ای به آن بسیاری، تیره شد و چون امیر به کشتی رسید، کشتی‌ها برانند و به کرانه رود رسانیدند.

و امیر از آن جهان آمده^۳، به خیمه فرودآمد و جامه بگردانید و تَر و تباه شده بود و برنشست و به زودی به کوشک آمد که خبری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ به پای شده و آعیان و وزیر به خدمتِ استقبال رفتند. چون پادشاه را سلامت یافتند، خروش و دعا بود از لشکری و رعیت و چندان صدقه دادند که آن را اندازه نبود.

و دیگر روز، امیر نامه‌ها فرمود به غَزنین و جمله مملکت بر این حادثه بزرگ و صعب که افتاد و سلامت که به آن مقرون شد و مثال داد^۴ تا هزارهزار دِرم به غَزنین و دو هزارهزار دِرم به دیگر ممالک، به مُستَحِقّان و درویشان دهند، شکر این را و نبسته آمد و به توقیع مؤکد گشت و مبشّران برفتند.

و روز پنجشنبه، امیر را تب گرفت؛ تب سوزان و سرسامی افتاد، چنان که بار نتوانست

داد و مَحْجُوب گشت از مردمان، مگر از اَطَبَا و تنی چند از خدمتکارانِ مرد و زن و دل‌ها سخت متَحَيَّر و مشغول شد تا حال چون شود.

تا این عارضه افتاده بود، بونصر نامه‌های رسیده را، به خطّ خویش، نُکَت بیرون می‌آورد و از بسیاری نُکَت، چیزی که در او گِراهِیِ نبود می‌فرستاد فرود سَرای، به دستِ من و من به آغاجی خادم می‌دادم و خیر خیر^۵ جواب می‌آوردم و امیر را هیچ ندیدمی تا آنگاه که نامه‌ها آمد از پسران علی تکین و من نُکَت آن نامه‌ها پیش بردم و بشارتی بود. آغاجی بستَد و پیش بُرد. پس از یک ساعت، برآمد و گفت: «ای بوالفضل، تو را امیر می‌بخواند.»

پیش رفتم. یافتم خانه تاریک کرده و پرده‌های کَتان* آویخته و تَر کرده و بسیار شاخه‌ها نهاده و تاس‌های بزرگ پُر یَخ بر زَبَرِ آن و امیر را یافتم آنجا بر زَبَرِ تخت نشسته، پیراهنِ توزی*، مِخَنَقَه* در گردن، عِقْدی* همه کافور و بوالعَلایِ طیبِ آنجا زیرِ تخت نشسته دیدم.

گفت: «بونصر را بگوی که امروز دُرُستم و در این دو سه روز، بار داده آید که علّت و تب تمامی زایل شد.»

من باز گشتم و این چه رفت، با بونصر بگفتم. سخت شاد شد و سجده شکر کرد خدای را عَزَّوَجَلَّ بر سلامتِ امیر، و نامه نبسته آمد. نزدیکِ آغاجی بُردم و راه یافتم، تا سعادتِ دیدارِ همایونِ خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات خواست و توقیع کرد و گفت: «چون نامه‌ها گُسیل کرده شود، تو باز آئی که پیغامی ست سوی بونصر در بابی، تا داده آید.» گفتم «چنین کنم.» و باز گشتم، با نامه توقیعی* و این حال‌ها را با بونصر بگفتم.

و این مردِ بزرگ و دبیرِ کافی، به نشاط، قلم در نهاد. تا نزدیکِ نمازِ پیشین، از این مهمّات فارغ شده بود و خَیلتاشان* و سوار را گُسیل کرده. پس، رُقَعَتی نبشت به امیر و هر چه کرده بود باز نمود و مرا داد.

و بی‌تردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند و گفت «نیک آمد.» و آغاجی خادم را گفت «کیسه‌ها بیاور!» و مرا گفت «بستان؛ در هر کیسه، هزار مثقال زَر پاره است. بونصر را بگوی که زرهاست که پدرِ ما از غَزو هندوستان آورده است و بُتانِ زَرّین شکسته و بگداخته و پاره کرده و حلالِ تر مال هاست. و در هر سفری ما را از این بیارند تا صَدَقَه‌ای که خواهیم کرد حلالِ بی شُبّهت باشد از این فرماییم؛ و می‌شنویم که قاضی بُست بوالحسنِ

بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگدست‌اند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی* دارند. یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر، تا خویشان را ضیعتکی حلال خردند و فَرَاخ‌تر بتوانند زیست^۷ و مَا حَقَّ این نعمتِ تندرستی که باز یافتم، لَختی گزارده باشیم.»
من کیسه‌ها بستدم و به نزدیک بونصر آوردم و حال باز گفتم.

دعا کرد و گفت: «خداوند این سخت‌نیکو کرد و شنوده‌ام که بوالحسن و پسرش وقت باشد که به ده درم درمانده‌اند.» و به خانه بازگشت و کیسه‌ها با وی بُردند و پس از نماز، کس فرستاد و قاضی بوالحسن و پسرش را بخواند و بیامدند. بونصر پیغامِ امیر به قاضی رسانید. بسیار دعا کرد و گفت: «این صِلَت فخر است. پذیرفتم و باز دادم که مرا به کار نیست و قیامت سخت نزدیک است، حساب این توانم داد و نگویم که مرا سخت در بایست نیست^۸ اما چون به آنچه دارم و اندک است قانعم، و زَر و وَبَالِ این چه به کار آید؟»
بونصر گفت: «ای سُبْحَانَ اللَّهِ، زَری که سلطان محمود به غزو از بتخانه‌ها به شمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده و آن را امیر المؤمنین می‌روا دارد ستن، آن، قاضی همی نستاند؟»

گفت: «زندگانی خداوند دراز باد؛ حالِ خلیفه دیگر است که او خداوندِ ولایت است و خواجه با امیر محمود به غزوها بوده است و من نبوده‌ام و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریقِ سَنَتِ مصطفی هست یا نه. من این نپذیرم و در عَهْدَه این نشوم^۹.»
گفت: «اگر تو نپذیری، به شاگردانِ خویش و به مُسْتَحِقَّان و درویشان ده.»
گفت: «من هیچ مُسْتَحِقَّ نشناسم در بُست که زَر به ایشان توان داد و مرا چه افتاده است که زَر کسی دیگر بَرَد و شمارِ آن به قیامت مرا باید داد؟ به هیچ حال، این عهده قبول نکنم.»
بونصر پسرش را گفت: «تو از آن خویش بستان.»

گفت: «زندگانی خواجه عمید دراز باد. علی‌آی حال، من نیز فرزندِ این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته‌ام و اگر وی را یک روز دیده بودمی و احوال و عاداتِ وی بدانسته، واجب کردی که در مَدَّتِ عمر پیروی او کردمی. پس، چه جای آن که سال‌ها دیده‌ام و من هم از آن حساب و توقّف و پُرسشِ قیامت بترسم که وی می‌ترسد و آنچه دارم از اندک مایه حُطامِ دنیا حلال است و کفایت است و به هیچ زیادت حاجتمند نیستم.»

بونصر گفت: «لِلَّهِ دَرْكُكُمْ^۱؛ بزرگا که شما دو تنید» و بگریست و ایشان را بازگردانید و باقی روز اندیشه‌مند بود و از این یاد می‌کرد.
و دیگر روز، رُقَعَتی نشست به امیر و حال باز نمود و زَر باز فرستاد.

توضیحات



- ۱- گستردنی‌ها را گسترده؛ بسترها را مهیا کردند.
- ۲- بخت یار بود. خوش بختانه
- ۳- از مرگ نجات یافته .
- ۴- فرمان داد.
- ۵- سریع
- ۶- کنار و پایین تخت
- ۷- بتوانند بهتر و راحت‌تر زندگی کنند.
- ۸- نمی‌گویم که به آنها نیاز ندارم.
- ۹- مسئولیت این را به عهده نمی‌گیرم.
- ۱۰- جمله دعایی است به معنای: خدا خیرتان دهد.

خودآزمایی



- ۱- استدلال پسر قاضی بُست برای نپذیرفتن هدایا چه بود؟
- ۲- به نظر شما دلیل اصلی خودداری قاضی بُست از پذیرش هدایا چه بود؟
- ۳- منظور از عبارت «شمار آن به قیامت مرا باید داد» چیست؟
- ۴- پیام اصلی این درس چیست؟
- ۵- دو نمونه از ویژگی‌های تریبھی را در این درس بیابید.

بیهقی و هنر نویسندگی او

در بیان قدرت نویسندگی بیهقی، از همه دلایل زنده تر، کتاب گران قدر اوست که پیش روی ماست. وی تاریخ مفصل خود را — در عین حقیقت پژوهی و نمایش حقایق — به صورت رمانی بسیار گیرا و دل چسب نگاشته است. به طوری که هر کس قسمتی از آن را می خواند، مثل آن است که داستانی را از نظر می گذراند و میل ندارد تا آن را به پایان نرسانده است، از دست بنبهد. برای نمایش هنر نویسندگی بیهقی، تاریخ او را به داستانی دراز مانده کردم. این سخنی گزاف نیست. داستان وقتی جذاب است و در ما اثر می کند که نویسنده، اشخاص واقعه را خوب بشناسد و هر یک از ایشان مطابق سرشت و منش خود در صحنه ماجرا به حرکت و رفتار درآید و در نتیجه برخورد آنها با یکدیگر، حوادث و کشمکش [ها] وقوع یابد. بیهقی نه تنها اشخاص داستان و سبایا* و خصایل آنان را خوب به جا می آورد بلکه خواننده را نیز از احوال و افکار آنها با خبر می گرداند.

برای نمونه، ملاحظه فرمایید در باب حشمت و فضل و ادب و شرارت* و تضریب* و خودستایی بوسهل زوزنی چه تمام سخن رانده است. «این بوسهل مردی امام زاده* و محتشم* و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی* در طبع وی مؤکد شده^۱ — ولا تبدل لخلق الله^۲ — و با آن شرارت، دل سوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار، بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت* زدی و فروگرفتی، این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جُستی و تضریب کردی و آلمی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آن گاه لاف زدی که «فلان را من فروگرفتم» — و اگر کرد، دید و چشید — و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می جنبانیدندی و پوشیده خنده می زدندی که وی گزاف گوی است».

به این ترتیب، در کتاب بیهقی با اشخاصی روبه رو می شویم که آنها را به مدد نکته بینی و حُسن بیان او به تدریج می شناسیم و به همان ترتیب که کتاب پیش می رود، از خلال سطور آن با روحيات و کردار هر یک از ایشان آشنا می شویم؛ درست مانند داستانی یا نمایشی که قهرمانان بسته به اهميت نقشی که دارند، در ذهن ما جان می گیرند و کم کم با آنها زندگی می کنیم.

اوصاف بیهقی تنها از اخلاق و منش اشخاص نیست بلکه می توانیم سر و لباس و وضع

ظاهر و طرز رفتار آنان را نیز در هر جا پیش چشم آوریم؛ از این قبیل : روزی که حسنک وزیر را به دیوان آوردند «حسنک پیدا آمد، بی بند؛ جبّه* ای داشت حیرى* رنگ با سیاه می زد، خَلَق* گونه و دَرّاعه* و ردایی* سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده* و موزّه میکائیلی* نو در پای و موی سر مالیده، زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود.» از این قبیل اوصاف دقیق و نگارگرها، در کتاب بیهقی فراوان است. تنها اشخاص نیستند که خوب توصیف و معرفی شده اند؛ گروه ها نیز چنین اند. لشکر [مسعود غزنوی] را در سال ۴۳۱ هـ. در راه مرو می بینیم که «متحیر و شکسته دل می رفتند؛ راست بدان مانست که گفתי بازپیشان می کشند، گرمایی سخت و تنگی نفقه* و علف نایافت و ستوران لاغر و مردم، روزه به دهن؛ در راه، امیر بر چند تن بگذشت که اسبان می کشیدند و می گریستند؛ دلش بیچید و گفت : سخت تباه شده است حال این لشکر».

دیگر از مواردی که قدرت نویسندگی بیهقی آشکار می شود، نمایش برخورد اشخاص واقع است در برابر هم یا عکس العمل آنان در مقابل وقایع. در این زمینه نیز بیهقی نویسنده ای توانا و دقیق است که همه علایم ظاهری و باطنی را پیش چشم خواننده مجسم کرده است. از جمله زنده ترین این برخوردها و عکس العمل های اشخاص، دیدار بوسهل زوزنی است و حسنک وزیر در دیوان بدین شرح : «چون حسنک بیامد، خواجه بر پای خاست. چون او این مکرّمَت بکرد، همه – اگر خواستند یا نه – بر پای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت؛ برخاست، نه تمام و بر خویشتن می ژکید*. خواجه احمد او را گفت : در همه کارها ناتمامی؛ وی نیک از جای بشد^۲...»

سراسر کتاب بیهقی مشحون* است از گفت وگوهای اشخاص با یکدیگر. این سخنان در نهایت زیبایی و گویایی به قلم آمده است؛ به طوری که اگر از نظر نویسندگی حتی از لحاظ داستان پردازی بنگریم، بهتر از این نمی توان محاورات* اشخاص را تنظیم کرد. بیهقی در بیان وقایع، مانند نویسنده ای باریک بین و هنرمند، فضای هر داستان را تصویر کرده است. چهره ها، لباس ها، سلاح ها، قامت و دیدار اشخاص و همه صحنه ها را پیش چشم ما می آورد. از زیباترین آنها صحنه بردار کردن حسنک وزیر است، با توصیف همه جزئیات از وضع مردم تماشاگر، قرآن خوانان، پیکان – که «آنان را ایستانیده بودند که از بغداد آمده اند!» – احوال حسنک و آوردن او و خروش و هیجان مردم، و زارزار

گریستن نیشابوریان و «مشتی‌رند*» که آنها را «سیم دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود، که جلّادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده».

بیهقی نویسنده‌ای است چیره‌دست که عِنان قلم را در اختیار داشته و به اقتضای حال، آن را به گردش درمی آورده است. آن‌جا که سخن محتاج اطناب است، به منظره‌سازی و بیان همه عناصر اصلی و فرعی موضوع پرداخته و تصویری تمام از آن به دست داده است و گاه نیز در عین کمال ایجاز*، حق مطلب را ادا کرده است و هر دو حالت، نمودار موقع‌شناسی و توانایی اوست در نویسندگی. در این موارد، مانند نقاشی که با چند خط مختصر، طرحی کلی ولی روشن از موضوع می‌کشد، بیهقی نیز با به کار بردن جمله‌ای کوتاه، ما را در برابر واقعه قرار داده است؛ مثلاً حادثه امیر مسعود که نزدیک بود در رود هیرمند غرق شود، چنین خلاصه شده است: «امیر از آن جهان آمده به خیمه فرود آمد و جامه بگردانید»^۵.

نکته‌ای دیگر که کتاب بیهقی را خواندنی و گیرا کرده، چگونگی پیوند مطالب است. با آنکه در خلال تاریخ از اشخاص و جای‌ها و وقایع مختلف سخن می‌رود — که در عین پیوستگی، هریک مستقل می‌نماید — بیهقی مانند داستان‌پردازی توانا که کتاب را به صورت یک واحد کلی در نظر دارد، میان همه آنها ارتباط ایجاد می‌کند. موضوعی دیگر که بر لطف نوشته بیهقی افزوده است، نکته‌های عبرت‌آموز اوست در پایان وقایع تاریخی و نیز در آخر داستان‌ها؛ مثلاً در پایان سرگذشت امیرعلی قریب و گرفتاری‌اش، می‌نویسد: «این است علی و روزگارش و قومش که به پایان آمد و احمق کسی باشد که دل در این گیتی غدار و فریفتگار بندد و نعمت و جاه و ولایت او را به هیچ چیز شمرد.» مردی کتاب خوانده چون بیهقی، با معلومات و محفوظات فراوان و ذوقی روشن و قدرتی که در نویسندگی دارد، دریافته است که آوردن حکایات در خلال تاریخ، نشاط و رغبت خوانندگان را خواهد افزود. به علاوه، این کار عبث نیست و نکته‌یابی‌های او سبب خواهد شد «تا خفتگان و به دنیا فریفته‌شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد».

از تأمل در تاریخ بیهقی برمی‌آید که وی بر زبان فارسی کمال تسلط را داشته است. فرهنگ و مجموعه لغات او به قدری وسیع و غنی است که اگر واژه‌نامه‌ای از کتاب او ترتیب دهیم، تعداد کثیری کلمات و ترکیبات را دربر خواهد گرفت. نکته باریکی که در شیوه نویسندگی بیهقی به نظر می‌رسد، دقت اوست در به کار بردن کلمات و ترکیبات از هر نوع.

این صفت از دو لحاظ قابل تأمل است: یکی آن که آشنایی با معنی واژه‌ها و توجه به مورد استعمال آنها از یک طرف، نویسنده را از به کار بردن مترادفات و کلمات زاید بی‌نیاز کرده و از طرف دیگر، نثر را به صورتی زدوده و بلیغ جلوه‌گر ساخته است.

نمی‌توان این بحث را به پایان برد و از آهنگ و طنین خاص نثر بیهقی یاد نکرد. هر ایرانی فارسی‌دان در کلام بیهقی موسیقی پر تأثیری حس می‌کند. این آهنگ موزون، از یک سو به واسطه به‌گزین کردن بیهقی است از میان انبوه واژه‌ها و ترکیبات و از سوی دیگر محصول حُسن تألیف^۶ کلام اوست. در نتیجه، نثر وی زنده و پر تحرک و از آب درآمده و به اقتضای مقام، حرکت و وقار یا اوج و فرودی آشکار دارد. آنجا که موضوع، مستلزم* تأمل و اندیشه است، لحن بیهقی آرام است و سنگین و عبرت‌انگیز.

بیهقی می‌گوید: «غرض من آن است که تاریخ پایه‌ای بنویسم و بنایی بزرگ افراشته گردانم، چنان که ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند.» امروز، سال‌های دراز است تا بیهقی و معاصران او گذشته‌اند اما انصاف که می‌دهیم، می‌بینیم وی به این مقصود بزرگ نایل شده است. حاصل سخن آنکه در این توفیق، بی‌هیچ تردید هنر نویسندگی او تا حد زیادی تأثیر داشته است.

توضیحات



- ۱- بدکرداری و بدخویی در سرشت او تثبیت شده بود.
- ۲- آفرینش خدا تغییر ناپذیر است (قسمتی از آیه شریفه ۳۰، سوره مبارکه روم).
- ۳- او (بوسهل زوزنی) کاملاً عصبانی شد (از کوره در رفت).
- ۴- ایستاده نگه داشته بودند تا وانمود کنند که آنها از بغداد آمده‌اند.
- ۵- امیر از مرگ نجات یافته، به خیمه آمد و لباس هایش را عوض کرد.
- ۶- پیوند مناسب اجزای سخن را با هم، حسن تألیف می‌نامند.

خودآزمایی



- ۱- چرا نویسنده تاریخ بیهقی را به یک داستان دراز تشبیه کرده است؟
- ۲- بیهقی در کتاب خود، علاوه بر وصف اخلاق و منش اشخاص، به توصیف چه مسائل دیگری درباره آنها پرداخته است؟

- ۳- از عبارت «مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند» چه پیامی را می‌توان استنباط کرد؟
- ۴- هدف بیهقی از آوردن حکایت‌های مناسب در خلال حوادث چیست؟

آورده‌اند که...

درویشی مجرد گوشهٔ صحرایی نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت؛ درویش - از آنجا که فراغِ مُلکِ قناعت است - سر بر نیاورد و التفات نکرد. سلطان - از آنجا که سَطَوْتُ* سلطنت است - برنجید و گفت: این طایفهٔ خرّقه‌پوشان امثال حیوان‌اند و اهلّیت و آدمیت ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت: ای جوان مرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد؛ چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیاوردی؟ گفت: سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر، بدان که ملوک از بهر پاس رعیت‌اند نه رعیت از بهر طاعتِ ملوک.

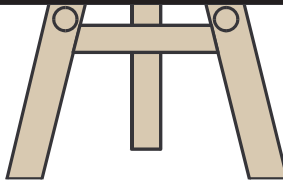
پادشاه پاسبان درویش است کرچه را پیش به فرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

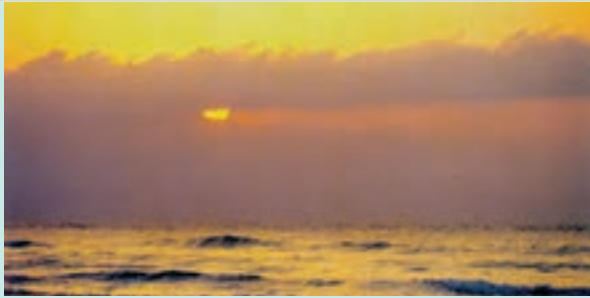
ملک را گفتِ درویش استوار آمد؛ گفت: از من تمنّایی بکن. گفت: آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی. گفت: مرا پندی بده؛ گفت:

دریاب کنون که نعمت هست به دست

کلین دولت و ملک می رود دست به دست

گلستان سعدی





وقت سحر

دوش وقتِ سحر از غصه نجاتم دادند و اندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند
 بی خود از شعله‌* می‌پرتوِ ذاتم کردند باده از جامِ تجلی* صفاتم دادند
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند
 بعد ازین روی من و آینه و صفِ جمال که در آنجا خبر از جلوه‌ ذاتم دادند
 من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
 حائف آن روز به من مژده‌ این دولت داد که بدان جور و بجا صبر و ثباتم دادند
 این همه شد و شکر کز سحتم می‌ریزد اجر صبری است کزان شاخ نباتم دادند

همتِ حافظ و اَقاسِ سحر خیزان بود
 که ز بندِ غمِ ایامِ نجاتم دادند

حافظ

فصل چهارم

ادبیات پایداری



- ۱- آشنایی با مسائل اساسی ادبیات پایداری انقلاب اسلامی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادب پایداری ایران
- ۳- آشنایی با جمعی از شاعران و نویسندگان ادب پایداری ایران
- ۴- کسب توانایی برای خواندن و فهمیدن آثار ادب پایداری

اهداف کلی
فصل :



ادبیات پایداری

درسال‌های گذشته با ویژگی‌های ادبیات پایداری (مقاومت) آشنا شدیم و آموختیم که درون‌مایهٔ این نوع ادبیات، رویارویی با عوامل استبداد داخلی یا تجاوز بیگانگان و مسائلی است که در پی آن رُخ می‌دهد.

در ادبیات ایران، توصیف ایثارگری‌های امام حسین (ع) و هفتاد و دو تن یاران پاک‌باز ایشان جلوه‌ای خاص دارد. ایثار، پایداری، شجاعت و مظلومیت امام و یاران وفادارش در سرزمینی به نام کربلا و در روزی داغ به نام عاشورا و نیز تداوم نهضت عاشورا در خطبه‌های آتشین و ستم‌سوز حضرت زینب (س) و امام سجّاد (ع)، جان‌مایهٔ بسیاری نوشته‌ها و سروده‌هاست.

مقاومت شجاعانهٔ ملت ایران در طول هشت سال دفاع مقدّس، با الهام از قرآن و حماسهٔ بزرگ عاشورا، به خلق نوشته‌ها و سروده‌های بسیاری انجامید. در این نوشته‌ها و سروده‌ها که نمایانگر پایداری، ایمان راسخ و اعتقادات عمیق رزمندگان و ملت بزرگ ایران هستند، عظمتِ نبرد حق و باطل، حماسه‌هایی که با حضور رزمندگان اسلام شکل می‌گیرند و در مجموع، دوران هشت‌سالهٔ دفاع مقدّس برای نسل‌های بعدی و جهانیان به تصویر کشیده می‌شوند.

یکی از جلوه‌گاه‌های ادبیات پایداری، ادبیات عاشورایی است و کربلا صحنه ایستادگی، پاک‌بازی و دفاع از آرمان‌های مقدس است. «خون خورشید» نوشته پرویز خرسند چنین حماسه‌ای را روایت می‌کند. اغلب نوشته‌های خرسند درباره عاشورا است. از مهم‌ترین آثار او می‌توان به «برزیکران دشت خون»، «آنجا که حق پیروز است» و «مرثیه‌ای که ناسروده ماند» اشاره کرد. متن زیر (با تصرف و تلخیص) از کتاب «آنجا که حق پیروز است» انتخاب شده است.

خون خورشید

شب همه جا دامن گسترده بود. دشت سینه وسیع و داغش را در برابر وزش نسیم ملایمی قرار داده بود. نسیمی آهسته و آرام به روی سینه‌اش می‌خزید و دامن‌کشان می‌گذشت. سکوتی ابهام‌آمیز بر همه جا حکم فرما بود. بر سقف نیلگون آسمان، ستارگانی چند، دور از چشم ماه جلوه‌گر بودند.

گاه‌گاه شیهه چند اسب بی‌شکیب، سکوت دشت را درهم می‌شکست و سوسوی چند مشعل، پرده سیاه شب را می‌درید و پیش می‌رفت. این مشعل‌ها و اسب‌ها از آن کاروانیانی بود که از جنب و جوش آنان پیدا بود که تازه در این صحرا پیاده شده‌اند. در برابر بعضی از خیمه‌ها مردانی کنار هم نشسته و با یکدیگر گرم گفت‌وگو بودند. می‌گفتند و می‌شنیدند. می‌خندیدند و شادی می‌کردند. مثل این بود که رشته‌ای ناگسستنی قلب‌های همه را به هم پیوند می‌داد. در درون دیدگانشان صفا و درستی، محبت و برادری و عشق و دوستی موج می‌زد. گویی آنها در دنیای دیگری روزگار گذرانده‌اند؛ برای اینکه از کینه و حسد و غرور و خودخواهی، نشانی نداشتند.

پیرمردان با علاقه‌ای تحسین‌آمیز، گوش به حرف جوانان می‌دادند و جوانان صمیمانه به پیران عشق می‌ورزیدند. گویی در میان این کاروان کوچک و کاروانیان بزرگ، بذر محبت



و عشق پاشیده بودند؛ عشقی که زندگی می ساخت و شادی و نشاط می آفرید و با حيله و دروغ و حسد و خودخواهی، سرسختانه مبارزه می کرد.

صدایی گرم و جان بخش از میان خیمه ای بیرون می خزید و آرام و آهسته به گوش جان می نشست. کاروانیان همچنان که جلو خیمه ها گرد هم جمع شده بودند، سراپا گوش بودند. نوایی بود که گرم می کرد و نیرو می بخشید؛ آوایی بود که تا ژرفای دل ها رسوخ می کرد و زنگ غم و اندوه را می زدود.

کلمات آسمانی قرآن با صدای گرم خواننده همه جا طنین می افکند و به همه کس و همه چیز عظمت می بخشید. این ندا گوش جان ها را نوازش می داد و نگاه ها، آرام و پرامید به هم گره می خورد و گل های شادی و امید، به باغ خاطر کاروانیان، می شکفت.

پیرمردان به یاد روزهایی افتاده بودند که همین آیات و کلمات را محمد (ص) زمزمه می کرد. به یاد روزهایی افتاده بودند که پیامبر روی شن های داغ می نشست و آنان به دورش جمع می شدند و همین کلمات را از زبان او می شنیدند.

جوانان با نگاهشان دل سیاهی را می کاویدند تا از اعماق تاریکی ها، خاطرات روشن و جاننداری را که از پدرانشان داشتند، به یاد بیاورند؛ داستان هایی که پدرانشان از پیامبر گفته بودند، از مردی که بیست و سه سال رنج برد، درد کشید و تلاش کرد و کوشید تا نفاق و دورویی، کینه و خودپرستی و جنایت و آدم کشی را از میان بردارد و به جای همه این ها، نهال یکتاپرستی و حقیقت جویی و صفا و وفا بنشانند.

در این نگاه های تأثرآمیز، داستان ها نهفته بود. آوای ملکوتی مردی که با شکوه و جلال تمام قرآن می خواند، آنان را به یاد بزرگ مردی انداخت که سال ها پیش، با پاهای پرآبله از این سو بدان سو می دوید، عرق می ریخت و تلاش می کرد، فریاد می کشید و ناله سر می داد، دشنام می شنید و به مرگ تهدید می شد. چرا می دوید؟ چرا تلاش می کرد؟ به خاطر آنکه شرک و بت پرستی، مقام دوستی و نامردمی، نفاق و دورویی را از میان بردارد. امروز هم در میان آن خیمه، مردی نشسته است که پیوندی نزدیک و ناگسستنی با محمد (ص) دارد. بارها به روی زانوی وی نشسته و بیش از هر کس مورد توجه و محبت او بوده است. در دامن دخترش پرورش یافته و امروز کسانی که ادعای پیروی از او می کنند و به ناحق بر مسند بزرگ مردی چون او تکیه زده اند، با مال و جاه، عده ای را به دور خویش گرد آورده اند تا با کشتن فرزند دختر او همه آن چیزهای مقدسی را که محمد (ص) برای ترویج و اشاعه آنها تلاش می کرد، از بین ببرند.

صدا اوج می گرفت و سکوت را درهم می شکست و اشک ها به روی گونه ها می لغزید و بر پیشانی خاک بوسه می نهاد. سکوتی ملال انگیز همه جا دامن گسترده بود.

در همین موقع، خبر دادند پیرمردی با موهای پرپشت سفید و قامتی نیمه خمیده وارد کاروان شده و می خواهد با کاروان سالار دیداری کند. او را به خیمه پرشکوه حسین (ع) راهنمایی کردند. کسی نمی داند چه گفتند و چه شنیدند اما وقتی پیرمرد از خیمه امام بیرون آمد، شاد بود و می خندید.

وقتی پرتو لرزان مشعل به روی چهره پیرمرد افتاد، همه دیدند که ابروان سفید پرپشتش نیمی از دیدگان او را پوشانده است. او با آن موهای سفید سر و صورت، و چروک هایی که از گذشت سال ها و درد و رنج های فراوان حکایت می کرد و گرد و خاکی که بر چهره اش پرده ای نازک کشیده بود، جلال و شکوه دیگری داشت. نگاهش آنچنان نافذ و گیرا بود

که همه را به سوی خود می کشید. شاد و خندان همچون جوانانِ دل زنده و پرامید به میان گروه آمد. همه او را می شناختند. مگر ممکن بود کسانی را که از دوستان صدیق و وفادار پیامبر بوده اند، کسی نشناسد.

او «انس بن حارث» بود؛ مردی که از صحابه بلند پایه و ارجمند پیامبر به شمار می رفت. انس جلو چادرها در کنار مردان نشست. دستی به موهای پرپشت و سفید صورتش کشید؛ اندکی دیدگان خود را مالید و ابروانش را کنار زد و در چشمان یک یک دقیق شد. خوب حس می کرد که رشته ای نامرئی او را به همه پیوند می دهد. رشته ای که ایمان و اعتقادش می نامند و هرگز با هیچ قدرتی گسسته نمی گردد. همه در چشمان نافذ و چهره گیرای انس دقیق شده بودند. انس مردی بود که در اولین و آخرین پیکار پیامبر، دوش به دوش رسول گرامی مبارزه کرده بود. او ستاره درخشان و فروزانی بود که در آن شب تار و غم انگیز روشنی می بخشید و راه می نمود. شمعی بود که با تمام وجودش می کوشید تا باز هم بسوزد و روشنی بخشد. او عاشق پاک بازی بود که برای کامیاب شدن از عشق آسمانی و ملکوتی خویش از قلب سیاهی و تاریکی گذر کرده و بدون اندکی بیم و هراس به پیش آمده بود. آیا رهروان کعبه را دیده اید که برای رسیدن به مَشْعَر — جایگاه اعلام شعار حق و یکتاپرستی — حرکت از عرفات را به عذر شب به تأخیر نمی اندازند تا هر چه زودتر به آنجا برسند؟ او هم به سرزمینی آمده بود که در آنجا همه می بایست ندای حق سر دهند و با ستمگری و بی ایمانی مبارزه کنند. حتی سیاهی شب نمی توانست او را از حرکت باز دارد.

شور و نشاطی دوباره در میان کاروانیان افتاد. همه نیروی تازه ای یافته بودند. جمعی برای انجام دادن کارهایشان به این سو و آن سو می رفتند و گروهی که کاری نداشتند، جلو خیمه ها گرد هم جمع می شدند و از هر دری سخن می گفتند؛ سخن هایی از روزهای خوش و ناخوش زندگی و خاطرات تلخ و شیرینشان.

ده روز از محرم می گذشت. آن روز از آسمان آتش می بارید، خورشید بی رحمانه می سوخت و می گداخت. چند روزی بود که سپاه دشمن آب را به روی حسین و یارانش بسته بودند. سینه ها سوزان و لب ها خشک و چهره ها درهم و ناراحت بود. دشمن در هر موقعیتی که به دست می آورد، یاران صدیق و جانباز حسین را نابود می کرد.

هنگامی که نوبت به پیر روشن ضمیر و آزاد مرد ما، آنس رسید، آهسته و با تأنی به پیش حسین آمد و اجازه نبرد گرفت. با دستمالی ابروان سپید و پریشانش را به روی پیشانی بست تا جلو دیدش را نگیرد. آن گاه شالی محکم بر کمر بست. در همین حال، حسین با چشمانی اشک آلود به او نگاه کرد و فرمود: «ای پیر بزرگ، امیدوارم پروردگار از تو و مجاهدت و پایداری تو خشنود گردد». آنس سرش را به سوی حسین برگرداند و در چشمان رهبر بزرگ و عالی قدرش نگرست و با واپسین نگاه خویش با حسین سخن ها گفت. از اینکه می بایست از رهبر بلند مرتبه اش دور شود، اندوهگین و غم زده بود اما از سویی، چون می رفت تا دهان ستمگر را درهم کوبد و به خاطر دفاع از آیین پیامبر بزرگ و فرزند رشید و برومند او، حسین، در خاک و خون تپد، در خود شوری بی اندازه احساس می کرد.

آنس مردانه با شمشیر آخته به سوی میدان نبرد می رفت و نگاه تشکرآمیز حسین او را بدرقه می کرد. پیکار داد بود و بیداد و مبارزه حق بود و باطل و در این میدان، تنها مرگ به روی پیکارگران سنگر حق، بازو گشوده بود.

خونی گل رنگ آرام آرام موهای برفگون آنس را رنگین می کرد. خون روی شیارهای صورت او می دوید و به پایین می خزید اما او بدون توجه به خونی که آهسته آهسته قوایش را به تحلیل می برد، مبارزه می کرد و می کوشید؛ شمشیر می زد و فریاد می کشید:

«قبایل عرب همگی می دانند که مردان قبیله من در هنگام نبرد آفت هماوردان و سران سپاه اند. ما را در راه حق از مرگ هراسی نیست.»

انس آرام آرام نیروی خود را از دست می داد. ریزش خون، کار خود را کرده و توانی برای او باقی نگذاشته بود. تا آن لحظه توانسته بود هجده نفر از سربازان خون خوار و جنایتکار دشمن را نابود سازد. او باز هم پی گیر و پرامید مبارزه می کرد تا سرانجام، در برابر انبوه سپاه دشمن از پا درآمد.

آنجا، در میان آن شن های داغ، مردی سفیدموی و سفیدروی به خاک و خون تپید. او در یک شب ظلمانی، چون اختر روشن و پرفروغ از تاریکی ها و سیاهی ها گریخت و پیش آمد و در کنار خورشید فروزان حق، در خون پاک و روشن خویش غوطه زد و خورشیدی نو ساخت.

حمید سبزواری (متولد ۱۳۰۴ سبزوار) از شاعران انقلاب اسلامی است. از جمله آثار او می‌توان به دو مجموعه شعر با نام‌های «سرود درد» و «سرود سپیده» اشاره کرد. شعر «بانگ جرّس» از سروده‌های زیبای سبزواری است که در آن، شاعر پیوند میان انقلاب اسلامی ایران و مبارزات و پایداری مردم فلسطین را تصویر می‌کند و مخاطبان خود را به رویارویی با اشغالگران سرزمین فلسطین و نیرنگ دشمنان و جهاد با بیگانگان فرا می‌خواند، ابیاتی چند از این مثنوی بلند را می‌خوانیم.

بانک جرّس

وقت است تا برگ سفر بر باره بندیم
دل بر عبور از سدّ خار و خاره بندیم
از هر کران بانک رحیل* آید به گوشم
بانک از جرس برخاست وای من خموشم
دریادلان راه سفر در پیش دارند
پاد رکاب را حواری* خویش دارند
گاه سفر آمد برادر، ره دراز است
پروا مکن، بشتاب، همت چاره ساز است
گاه سفر شد باره بر دامن برانیم
تا بوسه گاه وادی ایمن^۲ برانیم



وادی پر از فرعونیان و قبطیان است
موسی جلودار است و نیل اندر میان است

تنگ است ما را خانه تنگ است ای برادر
بر جای ما یگانه تنگ است ای برادر

فرمان رسید این خانه از دشمن بگیرید
تخت و نلین از دست اهریمن بگیرید^۲

یعنی کلیم آهنک جان سامری^۴ کرد
ای یاوران باید ولی را یوری کرد

حکم جلودار است بر هامون بتازید
هامون اگر دریا شود از خون، بتازید

فرض* است فرمان بردن از حکم جلودار
گر تیغ بارد، گو بارد، نیست دشوار

جانان من بر خیز و آهنک سفر کن
گر تیغ بارد، گو بارد، جان سپر کن

جانان من بر خیز بر جولان برانیم
زان جا به جولان تا خط لبنان برانیم

آنجا که هر سو صد شهید خفته دارد
آنجا که هر کوشش غمی بهنفته دارد

جانان من اندوه لبنان کشت ما را
بشکست داغ دیر یاسین پشت ما را
باید به مکان رفت کرد از طور سینین
باید به سینه رفت زن جا تا فلسطین

جانان من بر خیز و بشنو بانگ چاووش
آنگ امام ما علم بگرفته بر دوش

تکبیر زن، لبتیک کو بشین به رهوار
مقصد دیار قدس همپای جلودار



- ۱- آماده حرکت و هجوم هستند.
- ۲- وادی اَیْمَن صحرا و بیابانی است در جانب راست کوه طور که در آنجا ندای حق - تعالی - به موسی (ع) رسید. شاعر می گوید: باید تا وادی ایمن (سرزمین فلسطین) که مقدس و شایسته زیارت است، پیش برویم.
- ۳- اشاره است به داستان زندگی حضرت سلیمان (ع) و دیوی که انگشتر آن حضرت را ربود و بر تخت وی نشست. شاعر می گوید: باید تخت و نگین (سرزمین فلسطین) را از اهریمن (منظور اسرائیل است) پس بگیریم.
- ۴- پس از رفتن حضرت موسی (ع) به کوه طور و توقف چهل روزه ایشان (به جای سی روز) در آنجا، مردی به نام سامری، گوساله ای از طلا ساخت و مردم را به پرستش آن فراخواند. مردم نیز دعوت او را اجابت کردند. حضرت موسی (کَلِیمُ اللّٰه) در بازگشت از طور، این گوساله را تکه تکه کرد و در نیل افکند.



به نمونه های زیر توجه کنید:

باید به مَثْکَانِ رُفْتِ کَرْد از طور سَمِینِ
باید به سِینِ رُفْتِ زَین جا تا فلسطین
سبزواری

ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین پیرورد.

سعدی

یا و برگ سفر ساز و زاده ره برگیر
که عاقبت برود هر که او ز مادر زاده
خواجوی کرمانی

کلمات «رُفْت و رفت» و «بنات و نبات» و «زاد و زاده» دارای حروف مشترک و هم جنس هستند. با قرار گرفتن این کلمات در کنار هم آرایه «جناس»

ساخته می‌شود. این آرایه بر تأثیر موسیقی و آهنگ کلام می‌افزاید. جناس دو نوع است. تام و ناقص. در مثال سوم دو کلمه زاد (توشه) و زاد (زاده شدن، ولادت) با وجود تفاوت معنایی، یکسان خوانده می‌شوند؛ به این نوع جناس، جناس تام می‌گویند. در مثال اول، «رُفت و رَفت» و در مثال دوم به «بنات و نبات» که از نظر شکل و آهنگ شبیه هم هستند ولی در معنی با هم تفاوت دارند؛ «جناس ناقص» می‌گویند.

خودآزمایی

- ۱- دو نمونه از توصیف‌های چشمگیر درس «خون خورشید» را پیدا کنید.
- ۲- آیا می‌توان شعر «بانگ جرس» را نوعی حماسه دانست؟ چرا؟
- ۳- در بیت زیر، منظور شاعر از فرعونیان و قبطیان و موسی (ع) چیست؟

وادی پر از فرعونیان و قبطیان است

موسی جلودار است و نیل اندر میان است

- ۴- دو چهرهٔ ایثارگر کربلا (بیر و جوان) را در دو بند معرفی کنید.
- ۵- دو نمونه آرایهٔ ادبی در درس نشان دهید.



در پی هر حادثه بزرگی، نوشته‌ها، فیلم‌ها و سروده‌های بسیاری آفریده می‌شوند که یادآور لحظه‌ها، نشیب و فرازها و خاطرات آن حادثه‌اند. بسیاری از آثار برجسته ادبیات جهان، در نتیجه چنین حوادثی خلق شده‌اند. دوران هشت ساله دفاع مقدس نیز حادثه‌ای بزرگ بود و در پی آن، خاطرات، یادداشت‌ها و فرهنگ ویژه این دوران به روایت‌های گوناگون نگاشته شد. آنچه می‌خوانید، بخشی از خاطرات یک رزمنده جانباز است. او در این نوشته، با زبانی شیرین و مؤثر از روزهای جنگ سخن می‌گوید.

تپه برهانی

* ۱۳۶۲/۵/۹

شش روز از ماندن ما در بیشه می‌گذشت. هنگام ظهر، حسین در کنارم نشسته بود. تازه از خوردن برگ مو فارغ شده، آرام و بی صدا هر یک در اندیشه‌ای فرو رفته بودیم. من بر روی زمین خوابیده بودم و به سقف سبز بیشه نگاه می‌کردم و حسین در کنارم به درختی تکیه داده بود و افق جنگل را تماشا می‌کرد. در این لحظات، صدای اضطراب‌آور حسین، رشته فکرم را پاره کرد. به سرعت از جا جستم و او ناگهان گفت: «وای...»

گفتم: چی شده حسین؟ در حالی که نگاه مضطربش به نقطه‌ای دور خیره مانده بود، گفت: «عراقی‌ها دارند به طرف ما می‌آیند!» به سرعت به سمتی که حسین خیره شده بود، نگاه کردم. از فاصله‌ای دور کسی از لابه‌لای درختان دیده می‌شد که به آهستگی پیش می‌آمد. هنوز خیلی با ما فاصله داشت؛ به طوری که نمی‌توانستم سروصورت او را بینم ولی گاه‌گذاری از لابه‌لای درختان، گوشه‌ای از لباسش دیده می‌شد. در یک لحظه با خود گفتم که به آخر خط رسیده‌ایم. اطراف را به سرعت واریسی کردم و همان‌طور که خوابیده بودم، خود را به طرف نزدیک‌ترین درخت کشیدم و در پشت آن مخفی شدم. حسین نیز حرکت کرد و پشت سرم قرار گرفت. سنگی را از زمین برداشتم تا بتوانیم از

خود دفاع کنیم و از حسین نیز خواستم که چنین کند. آن گاه از پشت درخت به همان سمت نگاه کردم. خدا خدا می کردم که یک نفر باشد تا بتوانیم او را از پا درآوریم.

او بسیار آهسته حرکت می کرد. با خود گفتم: احتمالاً برای تفریح یا شست و شو به لب آب آمده است. خدا کند به اینجا نیامده، باز گردد اما او همچنان آهسته آهسته به ما نزدیک می شد. تمام نیروی خود را در چشمانم متمرکز کرده بودم تا او را بهتر ببینم و از مسلح بودن یا نبودنش آگاهی یابم اما هیچ چیز مشخص نبود. در آن نزدیکی جای بهتری برای مخفی شدن نداشتیم. پس از آن که به حدود صد قدمی رسید، به طور واضح دیدم که اسلحه ندارد. لذا کمی از نگرانی ام کاسته شد. وقتی نزدیک تر آمد، دریافتیم که پسر نوجوانی سیزده یا چهارده ساله است و به محض این که چفیه او را دیدم دانستم که از نیروهای خودی است.

او همچنان لنگان لنگان به پیش می آمد. وقتی به فاصله پنجاه متری ما رسید و چشمش به ما افتاد، به شدت جا خورد و یک لحظه تصمیم به فرار گرفت. اما من با صدای بلند او را صدا کردم و گفتم: «برادر، بیا، ترس، ما خودی هستیم...» او وقتی فارسی صحبت کردن مرا دید، آهسته آهسته و با تردید - در حالی که به ما خیره شده بود - به طرف ما آمد و لحظاتی بعد در چند متری ما متوقف شد؛ با صدای معصومانه ای، سلام کرد و با نگاهی پرسشگر ما را برانداز کرد؛ زانو زد و بر زمین نشست. یکی دو دقیقه با تعجب، خیره خیره به هم نگاه می کردیم. او اندامی بسیار لاغر و قدی کوتاه داشت. چهره استخوانی و زردش نشانه آن بود که مدت هاست غذا نخورده است. لباس نظامی فوق العاده گشادی به تن داشت که بر اندام لاغرش زار می زد. در ناحیه شقیقه* اش یک سوراخ دیده می شد و زخمی نیز در پایین گوش داشت. دست راستش به چفیه ای که برگردن زده بود تکیه داشت و این حاکی از شکستگی استخوان دستش بود. این دست او به طور کلی آستین نداشت و بازوی آن به وسیله پارچه سفیدی از جنس زیرپیراهنی پانسمان شده بود. لباس های پاره او نشان می داد که رنج زیادی را متحمل شده است. لحظاتی با نگاه های خیره یکدیگر را برانداز می کردیم.

آن گاه، من تصمیم گرفتم سر سخن را با او باز کنم و ابهام ها را از بین ببرم. با لبخندی پرسیدم: «برادر، حالت خوب است؟»

با حرکت سر جواب مثبت داد و سپس گفت: «الحمد لله.»



— : «بچه کجایی؟»

معصومه گفت : «کاشان.»

— : «اسمت چیست؟»

— : «ماشاء الله.»

— : «از کدام لشکری؟»

— : «امام حسین (ع)»

— : «چه گردانی؟»

— : «یا زهرا (س).»

دانستم که او نیز روی تپه، همراه ما بوده و جزء آن بیست نفر نیروهای کمکی است

که داوطلبانه روی تپّه باقی ماندند.

ماشاءالله زودتر از ما از تپّه فرار کرده و خود را به پایین انداخته بود. این چند روز را هم تک و تنها سپری کرده بود.

گفتم: «انگار چند جای بدنت زخمی است.» بابی اعتنایی گفت: «نه، زخم هایم عمیق نیست؛ یک ترکش کوچک زیر گوشم فرو رفت و از سرم بیرون آمد؛ یک ترکش هم به بازویم خورد و استخوان را شکست...» گفتم: «چیزی خورده ای؟» گفت: «هیچی، فقط آب.» حسین به سرعت از جا برخاست و به طرف درخت مو رفت و ماشاءالله با تعجب او را با نگاه هایش تعقیب کرد. حسین پس از چند دقیقه با مقدار زیادی برگ مو بازگشت و پس از شستن برگ ها، آنها را جلو ماشاءالله گذاشت. او با تعجب پرسید: «برگ انگوره؟» گفتم: «آره، بخور تا جان بگیری.» او زیر لب، ذکر «بسم الله» را زمزمه کرد و آن گاه با اشتهای زایدالوصفی، مشغول خوردن شد. گویی لذیذترین غذاها را تناول می کرد. تماشای برگ خوردن او برایم بسیار لذت بخش بود. ماشاءالله با سن و سال بسیار کم، اما چهره ای مصمم و مردانه، ضعیف اما شاداب، آرام و استوار، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، نشسته بود و برگ می خورد. احساس می کردم که هرگز انسانی بزرگ تر از او را ندیده ام. سیمای این نوجوان سیزده ساله، تصویر گویایی از شجاعت و پایداری مردمی بود که با ۱۴۰۰ سال پشتوانه تاریخی مبارزاتی، از خرد و کلان، به صحنه آمده اند و از همه سرمایه های خویش برای یک زندگانی با شرافت و استقلال و آزادگی مایه گذاشته اند.

در یک لحظه آنچه را که در این چند روز بر من رفته بود و آنگاه آنچه را بر او گذشته بود، از نظر گذرانیدم و به ناگاه خود را بسیار حقیرتر و خردتر از ماشاءالله یافتم. او با این سن کم، حدود هفت روز فقط آب خورده و دست تنها با دستی شکسته از خود مواظبت کرده بود. البته جز اسکلتی چیزی برایش نمانده بود.

پس از آن که از خوردن برگ فارغ شد، از او پرسیدم: «خوب ماشاءالله، حالا کجا می رفتی؟» گفت: «نمی دانم، راهی را بلد نبودم، همین طوری می رفتم...» و چند لحظه بعد پرسید: «شما هم از روی تپّه فرار کرده اید؟» من در پاسخ او، ضمن معرفی خودم و حسین، جریان این چند روزه را برایش تعریف کردم. ماشاءالله نوجوانی بی صدا و مظلوم بود. کمتر حرف می زد و تا از او سوالی نمی کردیم، سخنی نمی گفت. آنچه موجب شگفتی من شده

بود، روحیه مستقل و متکی به نفس او بود که کمتر در نوجوانی به سنّ و سال او دیده بودم. در ساعات اولیه آشنایی دریافتیم که از رفتارهای ترحم آمیز ما متنفر است. او با رفتارش به ما نشان داد که باید او را نیز در جمع خود، یک مرد تمام و کامل بدانیم. برای نمونه، عصر آن روز، وقتی حسین خواست پانسمان دست ماشاءالله را عوض کند، او بلافاصله گفت: «نه، خودم می توانم.» و وقتی با اصرار من پذیرفت و حسین مشغول این کار شد، ماشاءالله به طور فعال در انجام آن کار دخالت می کرد و اجازه نمی داد که حسین به تنهایی کار پانسمان را انجام دهد. از عصر آن روز، با توجه به شدت گرفتن سرما، شب ها نگران خواب ماشاءالله بودم.



گودالی که درست کرده بودیم، به سختی دو نفر را در خود جا می داد اما هر چه فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم. بالأخره با خود گفتم که امشب من بیرون از گودال می خوابم تا حسین و ماشاءالله داخل گودال استراحت کنند. بنابراین، با کمک حسین مقدار زیادی برگ و شاخه های درخت را آماده کردم تا بیرون از گودال جای نسبتاً نرم و گرم برای خود فراهم کنم. وقتی زمان خواب رسید، هر چه ماشاءالله را صدا زدم، از او خبری نبود اما از فاصله ای دور صدایش به گوش رسید که جوابم را می داد. گفتم: «ماشاءالله، بیا اینجا برایت جای خواب درست کرده ام.» و او گفت: «نه، من خودم جای خوبی پیدا کرده ام؛ شما بخوابید.» هر چه اصرار کردم، کارگر نیفتاد. او که قبلاً جای خواب ما را دیده بود، رفته بود و در خارج از بیشه، روی تخته سنگ ها که در اثر تابش نور خورشید در طول روز گرم شده بودند، جایی فراهم کرده و همان جا خوابیده بود!

صبح زود، هنوز هوا تاریک بود که برخاستیم و نماز را به جا آوردیم، از فاصله‌ای دور صدای تیراندازی و انفجار شنیده می‌شد. ابتدا با خود گفتم که شاید رزمندگان، شب گذشته عملیات داشته‌اند. اما عجیب بود که در طول شب، هیچ صدایی را نشنیده بودم. البته دوسه شب بود که در اثر ضعف و بی حالی، بدون آن که سرما را حس کنیم، از اول شب به خواب می‌رفتیم و شاید همین ضعف و خواب عمیق باعث شده بود که صدایی نشنوم.

هوا گرگ و میش^۱ بود که دوباره خوابیدم و از شدت ضعف، به خوابی شبیه بی‌هوشی فرو رفتم. شاید هنوز یک ساعت از خوابیدنم نگذشته بود که در عالم خواب شنیدم کسی می‌گوید: «برادر، برادر، بلند شو، بلند شو...». ناگهان از جا جستم و چشمانم را باز کردم؛ با هراس نشستم و با کمال تعجب دیدم که برادری بالای سر ما ایستاده است. او که جوانی حدوداً بیست ساله، بلند قد و اسلحه بر دوش بود، با تعجب آمیخته با نگرانی، بالای سر ما ایستاده بود و التماس می‌کرد که هر چه زودتر از جا برخیزیم. صدای تیراندازی‌هایی پی‌درپی، از فاصله نسبتاً نزدیکی به گوش می‌رسید. من و حسین و ماشاءالله که به شدت جا خورده بودیم، بهت‌زده و با حالت ناباوری، او را نگاه می‌کردیم. لکه‌های خون، لباس نظامی او را آلوده کرده بود. صورتش غرق در خون بود و تنها سفیدی چشمانش در میان چهره خون‌آلودش می‌درخشید. خونی که از لابه‌لای موهای به هم ریخته‌اش جاری بود، بر صورتش می‌لغزید و از محاسنش بر زمین می‌ریخت. آن قدر بهت‌زده بودیم که به حرف‌های او توجهی نداشتیم. در این لحظه او زانو زد و در حالی که کتف مرا به شدت تکان می‌داد، گفت:

«برادر، هنوز خوابی؟ با تو هستم، بلند شو...!»

با تردید و لکنت زبان گفتم: «برادر، شما کی هستید؟ از کجا آمده‌اید؟...»
گفت: «برادر جان، حالا وقت این حرف‌ها نیست؛ عراقی‌ها دارند می‌آیند. بلند شو تا برویم.» زیر شانهم را گرفت و سعی کرد مرا از جا بلند کند. گفتم: «برادر، پاهایم جان ندارند؛ بی‌حس شده‌اند. من نمی‌توانم راه بروم.»

او بدون توجه به این گفته من، دست چپم را دور گردن خود حلقه کرد و دست راستش را دور کمرم انداخت و با نیرویی مردانه، مرا از زمین کند. با تمام وجود سعی کردم که پای راست خود را بر زمین بگذارم و خود نیز در راه رفتن، مشارکت کنم.

حسین و ماشاءالله نیز که با سرو صدای این برادر بیدار شده بودند، در حیرت و تعجب، دست کمی از من نداشتند و در نگاه‌هایشان ده‌ها سؤال موج می‌زد. آنها هم به کمک من آمدند و همراه با آن برادر، مرا به سمت بیرون پیشه بردند. آن برادر رزمنده در این حال گفت: «من از گردان یا زهرا (س) هستم. دیشب روی تپّه شهید برهانی عمل کردیم تا انهدام نیرو کنیم؛ از این محور که برمی‌گشتیم، شما را اینجا پیدا کردیم.» گفتم: «شما که تنها هستی!» گفت: «نه، تعدادی دیگر هم هستند؛ من جلوتر حرکت می‌کردم.» چند لحظه بعد، یک ستون تقریباً ده نفره را دیدم که از حاشیه پیشه، نزدیک می‌شدند.

ستون که به ما رسید، یکی از رزمنده‌ها با صدای بلند گفت: «اینجا کجا بوده‌اند؟ چطوری اینجا آمده‌اند؟» برادری که مرا حمل می‌کرد، گفت: «اینجا بچه‌های برهانی هستند...» من حرف او را قطع کردم و گفتم: «ما چهارده روز است که اینجا افتاده‌ایم؛ نمی‌توانستیم راه برویم...» آنها با شنیدن این حرف، ما را در آغوش گرفتند و صورت‌هایمان را غرق بوسه کردند. برادری که بالای سر ما آمده بود، رو به بچه‌های گردان یا زهرا (س) کرد و گفت: «ببینید، اینها چهارده روز مقاومت کرده و اینجا بی‌غذا مانده‌اند؛ آن وقت آیا ما نمی‌توانیم یک روز مقاومت کنیم و خود را به نیروهای خودی برسانیم؟»

تپّه برهانی، نوشته

حمیدرضا طالقانی (با تلخیص)

شعر زیر از علیرضا قزوه، در توصیف جانبازی است که چشمان خویش را در راه ایمان و اعتقادش، به درگاه خدا تقدیم داشته است. این سروده، آیینۀ پایداری ها و ایثارگری های جانبازان انقلاب اسلامی است.

باغ نگاه



طراح ابوالفضل عالی

صبح، دو مرغ رها
بی صدا
صحن دو پشمان تو را ترک کرد
شب، دو صف از یاکریم
بال ببال نیم
از لب دیوار دلت
پرکشید^۲
آفتاب،
خار و خش مزرعه چشم تو
آبشار،
موج فروخته ای از خشم تو
می شود از باغ نگاهت، هنوز
یک سبد از میوه خورشید،

چید

توضیحات



۱- صبح بسیار زود که تاریکی و روشنی درهم می آمیزد؛ آن گونه که تشخیص گرگ از میش دشوار است.

۲- مقصود از لب دیوار دل «چشم» است؛ زیرا چشم، دیده بان قلعه دل است.

- ۱- با توجه به خاطره «تَبَّهْ برهانی»، روحیات نوجوانان رزمنده را بیان کنید.
- ۲- از نظر نویسنده، ماشاء الله چه خصوصیات اخلاقی داشت؟
- ۳- درباره این اصطلاحات توضیح دهید: پاتک، انهدام نیرو، عمل کردن.
- ۴- از دو سطر پایانی درس تَبَّهْ برهانی چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟
- ۵- شاعر روشنایی چشم جانباز را به چه چیزهایی تشبیه کرده است؟
- ۶- چرا شاعر آفتاب را خار و خس چشم جانباز می‌داند؟
- ۷- منظور از «یک سبد میوه خورشید» چیست؟

آورده‌اند که ...

یکی در حرب اُحد بود؛ گفت: بسیاری از صحابه شهید شدند؛ آب برداشتم و گردِ تشنگان می‌گشت تا که را رمقی از حیات باقی است. سه صحابه را مجروح یافتم، از تشنگی می‌نالیدند. چون آب را به نزدیک یکی بردم، گفت: «بدان دیگری ده که از من تشنه تر است.» به نزد دوم بردم، به سِیِّم اشارت کرد، سِیِّم نیز به اوّل اشارت کرد. به نزدیک اوّل آمدم، از تشنگی هلاک شده بود؛ به نزد دوم و سِیِّم رفتم؛ نیز جان داده بودند.

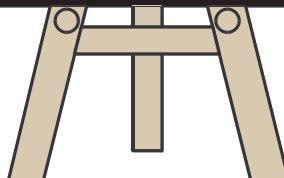
معاش اهل مروت بدین نِقّ بوده است

که جانِ خود به مروت نثار می‌کردند

به اتفاق ز بهر حیات یکدیگر

هلاک خویش همه اختیار می‌کردند

روضه‌نخلد



روز وداع یاران

بگذار تا بگویم چون ابر در بهاران
 کز سنک ناله خیزد روز وداع یاران
 هر کاو شراب فرقت روزی پشیده باشد
 داند که سخت باشد قطع امیدواران
 با ساربان بگوید احوال آب چشمم
 تا بر شتر نبندد محل * به روزِ باران
 بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
 گریان چو در قیامت، چشم کنا هکاران
 ای صبحِ شبِ نشینان جانم به طاقت آمد
 از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران
 چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت
 اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
 سعدی به روزگاران مری نشسته بر دل
 بیرون نمی توان کرد الا به روزگاران
 چندت کنم حکایت، شرح این قدر کفایت
 باقی نمی توان گفت الا به غمخواران
 سعدی



فصل پنجم

ادبیات جهان



- ۱- آشنایی با جلوه‌ها و ویژگی‌های آثار ادبی جهان
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی دیگر از آثار ادبی جهان
- ۳- آشنایی با برخی دیگر از چهره‌های ادبی جهان
- ۴- کسب توانایی بررسی و تحلیل آثار ادبی جهان

اهداف کلی
فصل:



ادبیات جهان

مطالعه ادبیات سرزمین‌ها و جوامع دیگر، علاوه بر اینکه ما را با اندیشه‌ها، باورها و تحولات فرهنگی دیگر ملت‌ها آشنا می‌سازد، امکان مقایسه آثار ادبی ارزشمند را نیز برای ما فراهم می‌آورد. از این گذشته اگر نگاهی دقیق و نکته‌بین داشته باشیم با مقایسه و تطبیق آثار ادبی ملت‌ها با هم، با تأثیرپذیری ادبیات ملل از یکدیگر و تأثیرگذاری‌های آنها بر هم، بیشتر آشنا خواهیم شد.

در این فصل نمونه‌های دیگری از ادبیات کشورهای چون انگلستان، روسیه و هند را مطالعه می‌کنیم. با مطالعه این آثار، بعضی از چهره‌های بزرگ ادبیات جهان را نیز خواهیم شناخت.



ویلیام شکسپیر (۱۵۶۴-۱۶۱۶)، شاعر و نمایش‌نامه‌نویس معروف انگلستان و جهان و خالق نمایش‌نامه‌های مشهوری چون هملت، مکبث، اتللو و لیرشاه است. او علاوه بر این نمایش‌نامه‌ها، سروده‌های کوتاهی دارد که به «غزلواره» معروف‌اند و مضمون آنها بیشتر عشق، ستایش جوانی و مسائل اخلاقی است. در غزلواره‌های شکسپیر، زبان روان و ساده با تصاویر بدیع و زیبا درهم می‌آمیزند و کلامی شاعرانه می‌آفرینند. آنچه می‌خوانید یکی از غزلواره‌های اوست که در آن هم جوانی را می‌ستاید و هم شعر خویش را.

ترانه من

همانند امواج که به شزارِ ساحل راه می‌جویند
دقایقِ عمر ما نیز به سوی فرجام خویش می‌شتابند
دقیقه‌ها به یکدیگر جای می‌سپارند
و در کشتیِ پیاپی از هم پِشی می‌جویند
ولادت که روزگاری از کوهر نور بود،
به سوی بلوغ می‌خزد و آن‌گاه که تاج بر سرش نهاند،
خوف‌های کرخیم شکوهِش را به ستیز برمی‌خیزند!
زمان که خشنده بود، موهبت‌های خویش را تباه می‌سازد

آری، زمانِ فرّه* جوانی را می‌پژمرد،
 بر ابروانِ زیبا شیارهای موازی درمی‌افکند
 و کوه‌های نادر طبیعت را در کام می‌کشد.
 از گزند داسِ دروگرِ وقت هیچ روینده را زنده نیست
 مگر ترائی من که در روزگار نمانده بر جای می‌ماند
 تا به ناخواست دستِ جفا پیشه دهر، شکوه تو را بتاید

از تکسیر تالیوت،

ترجمه سعید سعیدپور



لئون تولستوی در سال ۱۸۲۸ در جنوب مسکو به دنیا آمد و پس از ۸۲ سال زندگی در همان روستای محل تولدش، چشم از جهان فرو بست. او از جمله نویسندگان متعهدی است که تیره‌روزی‌های جامعه‌اش را بررسی کرده و درباره آنها اندیشیده است.

از مهم‌ترین آثار تولستوی به جنگ و صلح، آناکارینا و رستاخیز باید اشاره کرد. «سه پرسش» داستانی کوتاه از اوست که درون مایه آن دعوت به نیکی و درستی است.

سه پرسش

یک روز این فکر به سر تزار* افتاد که اگر همیشه بداند چه وقت باید کارها را شروع کند، به چه چیزی توجه کند و به چه چیزی بی‌توجه باشد و مهم‌تر از همه، بداند که کدام کارش بیش از همه اهمیت دارد، در هیچ کاری ناموفق نخواهد بود. پس در سرتاسر قلمرو خود چاووش* در داد که هر کس به او بیاموزد که چگونه زمان مناسب برای هر کار را تشخیص دهد، چگونه ارزشمندترین افراد را بشناسد و چگونه از اشتباه در تشخیص مهم‌ترین کارها جلوگیری کند، جایزه‌ای بزرگ به او خواهد داد.

مردان اندیشه‌ور به دربار تزار رفتند و به پرسش‌های پاسخ‌های گوناگون دادند. برخی به نخستین پرسش تزار چنین پاسخ گفتند که برای تشخیص بهترین زمان انجام هر کار، باید برای کارها برنامه‌های روزانه، ماهانه و سالانه تهیه کرد و آنها را موبه‌موا اجرا نمود. آنان گفتند که این، تنها راه تضمین انجام هر کار در وقت مناسب آن است. برخی دیگر گفتند که از پیش تعیین کردن زمان انجام کارها ناممکن است و مهم این است که انسان با وقت‌گذرانی بیهوده، خود را آشفته نسازد؛ به همه رویدادها توجه داشته باشد و کارهای لازم را انجام دهد. گروه سوم معتقد بودند که چون تزارها هیچ‌گاه به جریان رویدادها توجه نداشته‌اند، شاید هیچ شهروندی به درستی نداند که هر کار را در چه زمانی باید انجام داد. چهارمین گروه گفتند که رایزان* در مورد برخی کارها هیچ‌گاه نمی‌توانند نظر بدهند؛ زیرا شخص بی‌درنگ باید تصمیم بگیرد که آنها را انجام بدهد یا ندهد و برای تصمیم گرفتن، باید بداند که چه پیشامدی رخ خواهد داد و این کار تنها از جادوگران برمی‌آید. پس، برای دانستن مناسب‌ترین زمان انجام هر کار فقط باید با جادوگران رای زد.

پاسخ فرزنانگان به پرسش دوم تزار نیز به همین اندازه گونه‌گون بود. گروه اول گفتند که او بیش از همه، به دستیاران حکومتی‌اش نیازمند است. گروه دوم بر این عقیده بودند که وی بیش از همه به کشیشان نیاز دارد. گروه سوم گفتند که او به پزشکان خود بیش از همه محتاج است و گروه چهارم معتقد بودند که نیاز تزار بیش از هر کس به جنگاوران خویش است.

در پاسخ به سؤال سوم تزار در مورد مهم‌ترین کارها، گروهی دانش‌اندوزی را مهم‌ترین کار جهان می‌دانستند؛ گروهی دیگر چیره‌دستی در نظام را و گروه سوم پرستش خداوند را. چون پاسخ‌ها ناهمگون بودند، تزار با هیچ‌کدام موافقت نکرد و به هیچ‌کس جایزه‌ای نداد. آنگاه تصمیم گرفت که برای یافتن پاسخ درست پرسش‌هایش با راهبی* رای زند* که در فرزنانگی نام‌آور بود.

راهب در جنگل زندگی می‌کرد؛ هیچ‌جا نمی‌رفت و تنها فروتنان را نزد خود می‌پذیرفت. پس، تزار جامه‌ای ژنده پوشید و پیش از رسیدن به کلبه راهب از اسب فرود آمد و تنها، با پای پیاده، به راه افتاد و محافظانش را در میان راه گذاشت.

وقتی به کلبه رسید، راهب در جلو کلبه‌اش باغچه می‌بست. همین که تزار را دید،

سلامش گفت و باز بی درنگ به کندن گرت پرداخت. راهب، ضعیف و باریک میان بود و وقتی بیلش را به زمین فرو می برد و اندکی خاک برمی داشت؛ به دشواری نفس می کشید. تزار نزد او آمد و گفت: «ای راهب فرزانه، نزد تو آمده ام که به سه پرسشم پاسخ دهی: یکی اینکه، کدام فرصت را برای شروع کارها از دست ندهم که اگر دهم پشیمان شوم؟ دوم اینکه، کدام کسان را برتر شمارم و به آنان توجه کنم؟ آخر اینکه، کدام کار از همه مهم تر است و بیش از همه باید به انجامش همّت کنم؟»

راهب به سخنان تزار گوش فرا داد اما پاسخی به او نداد و دوباره کندن گرت را از سر گرفت.

تزار گفت: «خسته شده ای. بیل را به من بده تا کمکت کنم.»

راهب گفت: «متشکرم» و آن گاه بیل را به او داد و روی زمین نشست.

تزار پس از کندن دو کرت از کار دست کشید و پرسش هایش را تکرار کرد. راهب باز پاسخ نداد اما از جا برخاست؛ به طرف بیل رفت و گفت: «حالا تو استراحت کن و بگذار...»

اما تزار بیل را به او نداد و به کندن ادامه داد. ساعتی از پس ساعت دیگر گذشت. آنگاه که خورشید در آن سوی درختان غروب می کرد، تزار بیل را در خاک فرو برد و گفت: «ای فرزانه مرد، پشت آمدم تا به سؤال هایم پاسخ دهی. اگر نمی توانی، بگو تا به خانه برگردم.»

راهب گفت: «نگاه کن؛ کسی دارد آنجا می دود. بیا برویم ببینیم کیست.» تزار به اطرافش نگاه کرد و دید که مردی دوان دوان از جنگل می آید. مرد، با دستانش شکمش را چسبیده بود؛ خون از میان انگشتانش جاری بود. او به سوی تزار دوید و بر زمین افتاد؛ چشمانش را بست؛ ناله ای آهسته سر داد و از هوش رفت.

تزار به راهب کمک کرد تا جامهٔ مرد زخمی را درآورد؛ او زخمی بزرگ در شکم داشت. تزار زخم را خوب شست؛ با دستمالش و یکی از لباس پاره های راهب آن را بست اما خون همچنان از آن جاری بود. تزار بارها باند گرم و آغشته به خون را از روی زخم باز کرد و آن را شست و باز بست.

وقتی جریان خون متوقف شد، مرد زخمی به هوش آمد و آب خواست. تزار آب خنک آورد و به مرد کمک کرد تا از آن بنوشد. در همان موقع، آفتاب غروب کرد و هوا خنک شد. تزار به کمک راهب، مرد زخمی را به کلبه برد و در بستر خواباند. مرد زخمی

همان طور که دراز کشیده بود، چشمانش را بست و آرام گرفت. تزار آنقدر از کار کردن و راه رفتن خسته شده بود که در آستانه در مثل مار چنبر* زد و چنان آسوده به خواب فرو رفت که همه آن شب کوتاه تابستانی را در خواب بود. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد، مدتی طول کشید تا یادش بیاید که کجاست و مرد غریبه که در بستر خفته کیست؛ پس با چشمانی جویا او را ورنه انداز کرد.

مرد همین که دید تزار از خواب برخاسته و نگاهش می کند، با صدایی ضعیف گفت :
«مرا ببخش.»

تزار گفت : «تو را نمی شناسم و دلیلی برای بخشودنت نمی یابم.»
مرد گفت : «تو مرا نمی شناسی اما من تو را می شناسم. من دشمن تو هستم و قسم خورده بودم که به سبب کشتن برادر و ضبط دارایی ام از تو انتقام بگیرم. می دانستم که تو تنها نزد راهب آمده ای؛ این بود که تصمیم گرفتم هنگام بازگشت بکشتم. اما یک روز تمام گذشت و پیدایت نشد. وقتی از کمینگاهم بیرون آمدم که بیابمت، به محافظان برخوردم که مرا شناختند و زخمی ام کردند. از چنگشان گریختم اما اگر تو زخمم را نمی بستی، آنقدر از من خون می رفت که می مردم. من می خواستم تو را بکشم اما تو جانم را نجات دادی. اگر من زنده ماندم و تو مایل بودی، وفادارترین غلامت خواهم شد و به فرزندانم نیز چنین خواهم گفت. مرا ببخش.»

تزار بسیار شادمان شد که به این آسانی با دشمنش آشتی کرده است. و نه تنها او را بخشود بلکه به پزشک خویش و نوکرانش گفت که همراه او برگردند و قول داد که اموالش را پس بدهد. پس از این که مرد زخمی کلبه را ترک کرد، تزار برای یافتن راهب از کلبه بیرون رفت. می خواست پیش از بازگشت، یک بار دیگر از او بخواهد که به سؤال هایش پاسخ دهد. راهب در جلو باغچه ای که روز پیش بسته بود، زانو زده بود و در گرت ها سبزی می کاشت. تزار به سراغ او رفت و گفت : «ای فرزانه مرد، برای آخرین بار از تو خواهش می کنم که به سؤال هایم پاسخ دهی.»

راهب، همان طور که چمباتمه نشسته بود، به سر تا پای تزار نگاه کرد و گفت : «همین حالا هم به جواب سؤال هایت رسیده ای.»
تزار گفت : «چطور؟»

راهب گفت: «اگر دیروز بر ضعف من رحم نکرده بودی و به جای کردن این کرت‌ها، تنهایم گذاشته بودی، آن شخص به تو حمله می‌کرد و از ترک کردن من پشیمان می‌شدی. پس، آن هنگام بهترین زمان برای کردن کرت‌ها بود و من مهم‌ترین کسی بودم که تو می‌بایست به او توجه می‌کردی و مهم‌ترین کارت کمک به من بود. پس زمانی که آن مرد دوان دوان آمد؛ بهترین زمان برای مراقبت تو از او فرا رسید؛ زیرا اگر زخمش را نبسته بودی، بدون آشتی با تو می‌مرد. پس او مهم‌ترین کسی بود که باید به او توجه می‌کردی و آنچه کردی مهم‌ترین کار بود. اکنون بدان که فقط یک زمان بسیار مهم وجود دارد و آن «حال» است و مهم‌ترین کس آن کس است که اکنون می‌بینی؛ زیرا هیچ‌گاه نمی‌دانی که آیا کس دیگری نیز خواهد بود که با او روبه‌رو شوی یا نه و مهم‌ترین کار، نیکی کردن به اوست؛ زیرا انسان تنها برای نیکی کردن آفریده شده است.»

توضیحات



۱- حوادث ناگوار، شکوه جوانی را تهدید می‌کنند.

خودآزمایی



- ۱- چرا شاعر ولادت را از گوهر نور می‌داند؟
- ۲- در شعر «ترانه من» مقصود از تاج و موهبت چیست؟
- ۳- در مصراع پایانی شعر «ترانه من» مرجع ضمیر «تو» چه کسی است؟
- ۴- مقصود تزار از طرح پرسش‌ها چه بود؟
- ۵- تزار پاسخ پرسش‌های خود را چگونه از راهب دریافت کرد؟
- ۶- پاسخ شما به پرسش سوم تزار چیست؟



سروده‌های کوتاه و عمیق رابیندرانات تاگور (۱۸۶۱-۱۹۴۱) شاعر بزرگ و
پراوازه هندی، شهرت جهانی دارد. این سروده‌ها سرشار از نکته‌های لطیف، بدیع و
تأمل برانگیزند و با فرهنگ ما پیوندی نزدیک دارند. چند سروده او را که از مجموعه
«ماه نو و مرغان آواره» انتخاب شده است، می‌خوانیم:

چشم به راه



خدایا،
آنان که همه چیز دارند
مگر تو را
به سخره می‌گیرند
آنان را
که هیچ ندارند
مگر تو را!

هر کودکی

با این پیام
به دنیا می‌آید
که خدا
هنوز
از انسان نومید نیست.

خدا به انسان می گوید:
«شفایت می دهم
از این رو که آسیبیت می رسانم
دوستت دارم
از این رو که مکافات می کنم.»

آنان که فانوسشان را
بر پشت می برند،
سایه هاشان پیش پایشان می افتد!

ماه
روشنی اش را
در سراسر آسمان
می پراکند
و لکه های سیاهش را برای خود نگه می دارد!

کاریز خوش دارد خیال کند
که رودها

تنها برای این هستند
که به او آب برسانند!

خدا

نه برای خورشید
و نه برای زمین
بلکه برای گل‌هایی که بر ایمان می‌فرستد،
چشم به راه پاسخ است.

ترجمه از ع. پاشایی

بیاموزیم



در این درس، فانوس «نماد» حق، حقیقت و روشنایی است. هرگاه کلمه‌ای، جز معنی اصلی، نشانه و مظهر معانی دیگری قرار گیرد، به آن «نماد» گفته می‌شود. مثلاً طلوع و غروب خورشید در فرهنگ بسیاری از ملت‌ها نماد تولد و مرگ است. نماد دارای وسعت معنایی است و برای آن می‌توان معانی متعدّد و گوناگونی را در نظر گرفت؛ مثلاً گل سرخ علاوه بر مفهوم زیبایی، مفاهیم بسیاری مانند عشق، طراوت، جوانی، عمر کوتاه و ... را می‌رساند.

دریافت معنی همه نمادها ساده نیست. برخی نمادها بافت ابهام‌آمیز دارند و با تلاش و تفکر می‌توان آنها را تحلیل و معنی کرد.

خودآزمایی



۱- بیت مشهور

«هر که در این بزم مقرب تر است
جام بلا بیشترش می‌دهند»

با کدام بخش از شعر تاگور ارتباط معنایی دارد؟

۲- تاگور در این بخش از شعر خود : «آنان که فانوسشان را بر پشت می‌برند، سایه‌هاشان پیش پایشان می‌افتد.»

چه کسانی را در نظر دارد؟

۳- نمادهای دیگر این درس را بیابید و مفاهیم آن را بنویسید.

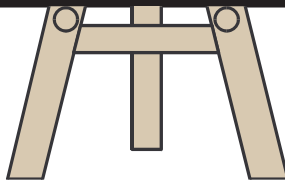
آورده‌اند که...

بزرگی را از اکابر - که در ثروت، قارونِ زمان خود بود - اجل در رسید؛ امید از زندگانی قطع کرد. جگرگوشگان خود را که طفلانِ خاندان کرم بودند، حاضر کرد و گفت: ای فرزندان، روزگاری دراز در کسب مال زحمت‌های سفر و حَضَر کشیده‌ام و حلق خود را به سرپنجه گرسنگی فشرده تا این چند دینار ذخیره کرده‌ام. زنهار، از محافظت آن غافل مباشید و به هیچ وجه، دست خرج بدان میازید و یقین دانید که:

زر، عزیز آفریده است خدای هر که خوارش بکرو، خوار بشد

اگر کسی با شما سخن گوید که پدر شما را در خواب دیدم قلیه* حلوا می‌خواهد. زنهار، به مکر آن فریفته مشوید که من آن نگفته باشم و مرده چیزی نخورد. اگر من خود نیز در خواب با شما نمایم و همین التماس کنم، بدان التفات نباید کرد که آن را اَصْغَاتِ اَحْلَام (خواب‌های پریشان) خوانند؛ باشد آن دیو نماید. من آنچه در زندگی نخورده باشم، در مردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان به خزانه مالک دوزخ سپرد!

اخلاق الاشراف - عبید زاکانی



فصل ششم

انواع ادبی (۲)



- ۱- آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار غنایی و تعلیمی ایران
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگری از آثار ادب غنایی و تعلیمی
- ۳- آشنایی با جمعی دیگر از بزرگان ادب غنایی و تعلیمی
- ۴- کسب توانایی تشخیص و تحلیل آثار غنایی و تعلیمی

اهداف کلی
فصل:



انواع ادبی

در سال اوّل خواندیم که ادبیّات غنایی گونه‌ای از ادبیّات است که با زبانی نرم و لطیف، با استفاده از معانی عمیق و باریک، به بیان احساسات شخصی انسان می‌پردازد. در شعر فارسی، ادب غنایی به صورت داستان، مرثیه، مناجات، بَثُّ الشَّکْوَى (شکایت و گلایه) و تَغَزُّل و در قالب‌هایی چون غزل، مثنوی، رباعی و قصیده مطرح شده است. امروزه در سروده‌های نو نیز نمونه‌های عالی ادب غنایی را می‌توان یافت.

در ادبیّات فارسی چندین منظومهٔ عالی غنایی وجود دارد؛ مانند ویس و رامین، لیلی و مجنون و خسرو و شیرین. موضوع اصلی این منظومه‌های داستانی، بیان حالات و احساسات مربوط به وصال و فراق است. ادبیّات عرفانی ما که بسیار غنی و گسترده است، در حوزهٔ ادبیّات غنایی قرار می‌گیرد. در این عرصه نیز آثار بزرگی چون مرصادالعباد، مثنوی معنوی، اسرارالتوحید و کشف‌الأسرار به نظم و نثر آفریده شده است. در این فصل با چند نمونه از این آثار بزرگ آشنا می‌شویم.



فخرالدین اسعد گرگانی از شاعران داستان سرای قرن پنجم هجری است. تنها اثر او، منظومه غنایی ویس و رامین، بازمانده یک داستان کهن و عاشقانه ایرانی است. این منظومه ساده و روان همواره سرمشق شاعران بزرگ برای سرودن داستان های عاشقانه بوده است. آنچه می خوانید بخشی از این منظومه، مشتمل بر نامه ویس به رامین است. شاعر در این بخش، انسان را به امیدواری و تلاش می خواند و تحمل تلخی ها و سختی ها را برای کامیابی و پیروزی شرط لازم می شمرد.

امید دیدار

چه خوش روزی بود روز جدایی
اگر چه تلخ باشد فرقت* یار
خوش است اندوه تنهایی کشیدن
اگر باشد امید باز دیدن
چه باشد گر خورم صد سال تیار
چونینم دوست را یک روز دیدار
اگر یک روز با دلبر خوری نوش*
کنی تیار صد ساله فراموش
نه ای دل تو کمی از باغبانی
نه مهر تو کم است از گلستانی
نبینی باغبان چون گل بکار
چه مایه^۲ غم خورد تا گل برآرد
به روز و شب بودی خورد و بی خواب
کمی پیراید* او را که دهد آب
کمی از خار او^۲ دستش خلیده*
به امید آن همه تیار بیند
که تا روزی بر او گل بار بیند



نینى آن که دارد بلبلى را
 دهد او را شب و روز آب و دانه
 بدو باشد همیشه خرم و کُش*
 همیشه تا برآید ماه و خورشید
 ۱۵ مرا در دل درخت مهربانى
 نه شاخت خشک گردد روزِ سرما
 همیشه سبز و نغز و آبدار است
 تو را در دل درختِ مهربانى
 برهنه گشته و بى بار مانده
 ۲۰ نمم چون شاخ تشنه در بهاران
 که از بانگش طرب خیزد دلی را
 کند او را ز عود* و ساج* خانه
 بر آن امید که بانگى کند خوش
 مرا باشد به وصل یار امید
 به چه ماند؟ به سرو بوستانی
 نه برگش زرد گردد روزِ گرما
 تو پندارى که هر روزش بهار است
 به چه ماند؟ به گلزارِ خزانى
 گل و برگش برفته، خار مانده
 تویی همچون هوامی ابر و باران

نبرم از تو امید، ای نگارین
 مرا تا عشق صبر از دل براندست
 نوزد جان من یک باره در تاب
 گر امیدم مانند وای جانم
 که تا از من نبرد جان شیرین
 بدین امید جان من بماندست
 که امیدت زندگه که بر او آب
 که بی امید یک ساعت غام



خاقانی شروانی از شاعران برجسته قرن
 ششم ملقب به «حسان عجم» در سرودن قصاید
 شکوهمند و استوار شهرت دارد. خاقانی نه تنها
 در سرودن قصیده که در قطعه، غزل و رباعی نیز
 چیره دست و تواناست. غزلیات خاقانی برخلاف
 قصاید او ساده و روان است. غزل «آفتاب وفا» اثر
 خاقانی که بعدها حافظ تحت تأثیر آن، غزل معروف
 «ای هدهد صبا به سبا می فرستمت» را سرود، گواه
 همین سادگی، روانی و تأثیرگذاری است.

آفتاب وفا

ای صبح دم، بین که کجا می فرستمت
 این سر به مهر نامه، بدان مهربان رسان
 نزدیک آفتاب وفا می فرستمت
 کس را خبر کن که کجا می فرستمت
 تو پر تو صفایی، از آن بارگاه انس
 هم سوی بارگاه صفا می فرستمت
 باد صبا دروغ زن است و تو راست گوی
 آنجا به رُغم* باد صبا می فرستمت

زترین قبا، زره زن از ابر سحرگهی
 دستِ هوا به رشته جان بر، گره زده ست
 جان یک نفس درنگ ندارد، گذشته‌ی است
 این درد که بر دل خاقانی آمدست
 یک یک نگر که بهر دوا می فرستمت
 ورنه بدین شتاب چرا می فرستمت

توضیحات



- ۱- تیمار یعنی غم، و تیمار خوردن یعنی غم خوردن؛ دیدار در اینجا به معنی چهره است.
- ۲- چه مقدار، به مقدار زیاد
- ۳- در گذشته گاهی به جای ضمیر «آن» از ضمیر «او» استفاده می‌شده است.
- ۴- نامه سر بسته و مهر و موم شده.
- ۵- از ابر سحرگاهی زرهی برای قبا ی زرینت فراهم کن؛ زیرا تو را همچون بیک بسته قبا (آماده و مهیا) می فرستم.
- ۶- هوی و هوس خود را به رشته جان گره زده است. (ای صبح دم) تو را نزد گره گشای عشق (خدا) می فرستم که مرا از بند هوی و هوس برهاند.

خودآزمایی



- ۱- در مصراع «تو را در دل درخت مهربانی» مقصود از «تو» کیست؟
- ۲- منظور شاعر از مصراع دوم بیت زیر چیست؟
 نوزد جان من یک باره در تاب که اتیدت زندگه که بر او آب
- ۳- چرا شعر امید دیدار جزء ادبیات غنایی است؟
- ۴- در شعر «آفتاب وفا» مقصود از «نامه سر به مهر» چیست؟
- ۵- در شعر «آفتاب وفا» چرا صبح دم بیک شاعر است؟
- ۶- بیت زیر از حافظ با کدام بیت از شعر آفتاب وفا ارتباط دارد؟ آنها را باهم مقایسه کنید.
 ای حد صد صبا به با می فرستمت بگر که از کجا به کجا می فرستمت



عطار نیشابوری از شاعران و عارفان بزرگ قرن ششم و خالق آثاری برجسته چون منطق الطیر، الهی نامه، مصیبت نامه، مختارنامه (به شعر) و تذکرة الاولیا (به نثر) است. منطق الطیر یا مقامات الطیور داستان پرندگان است که به قصد زیارت سیمرغ سرزمین خویش را ترک می کنند و پس از عبور از هفت مرحله دشوار تنها «سیمرغ» از آنها به مقصد می رسند. متن زیر از منطق الطیر برگزیده شده است. در این سروده، شاعر عاشق حقیقی را در هیئت پروانه ای که از آتش پروا ندارد، به تصویر می کشد.

پروانه بی پروا

- ۱ یک شبی پروانگان جمع آمدند
 جمله می گفتند: «می باید یکی
 شد یکی پروانه تا قصری ز دور
 بازگشت و دفتر خود باز کرد»
 ۵ ناقدی کاو داشت در مجمع می
 شد یکی دیگر گذشت از نور در
 پر زنان در پرتو مطلوب شد
 بازگشت او نیز و مثنی راز گفت
 ناقدش گفت: «این نشان نیست ای عزیز
 ۱۰ دیگری برخاست می شد مست مست
 در مضمینی* طالب شمع آمدند
 کاو خبر آورد ز مطلوب اندکی»
 در فضای قصر جُست از شمع نور
 وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
 گفت: «او را نیست از شمع آگهی»
 خویش را بر شمع زد از دور در
 شمع غالب گشت و او مغلوب شد
 از وصال شمع شرحی بازگفت
 همچو آن یک کی نشان داری تو نیز؟»
 پامی کوبان^۲ بر سر آتش نشست



دست در کش* کرد با آتش به هم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور
گفت: «این پروانه در کار است و بس»
۱۵ آن که شد هم بی خبر هم بی اثر
تا نکردی بی خبر از جسم و جان
خوشتن کم کرد با او خوش به هم
سرخ شد چون آتشی اعضای او
شمع با خود کرده هم رگش ز نور،
کس چه داند؟ این خبر دار است و بس»
از میان جمله او دارد خبر
کی خبر یابی ز جانان یک زمان

در حوزهٔ ادبیات غنایی، غزل شورانگیز، طرب‌آمیز و سرشار از عشق و حیات و حرکت مولانا جایگاهی والا و ویژه دارد.

در غزل مولانا، پیوستگی ژرف‌ترین و وسیع‌ترین معانی با تصاویر زیبا و بدیع، برکشش و تأثیر کلام می‌افزاید و چشم ما را بر آتش افروخته در جان شاعر می‌گشاید. غزل «سخن تازه» ما را به طراوت، تازگی و شکفتگی روح دعوت می‌کند و زندگی را پیوستن به محبوب می‌داند؛ محبوبی که بی او، هیچ کس آشنا و محرم حقیقت و کمال نمی‌شود.

سخن تازه

همین، سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
واحد از حد جهان، بی حد و اندازه شود
خاکِ یه بر سر او کز دم تو تازه نشد



یا گهی رنگ شود یا همه آوازه شود^۵
 هر که شدت حلقه در، زود برد خفته زر^۶
 خاصه که در باز کنی، محرم دروازه شود
 آب چه دانست که او کوهر گوینده شود؟
 خاک چه دانست که او غمزه غازه شود؟^۷
 روی کسی سرخ نشد، بی مدد لعل لب
 بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه* شود
 ناقه صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا
 کوه پی مرده تو اشتر جازه* شود^۸
 راز، نهان دار و خمش^۹ و رخمشی تلخ بود
 آنچه جگر سوزه بود باز جگر سازه شود



- ۱- به شرح آنچه دیده بود، پرداخت.
- ۲- سخن شناسی که در آن جمع، مقام و منزلتی داشت گفت: او به حقیقت شمع را نشناخته است. «ناقد» در لغت به معنی سخن شناس است اما در این جا نماد پیر راه دان و مرشد و انسان کامل است.
- ۳- کنایه از «شاد و بانشاط بودن» است.
- ۴- تنها این پروانه کارآموده است؛ هیچ کس دیگر نمی داند، تنها او خبر دارد و بس.
- ۵- کسی که از دم (عیسای) تو زنده و با طراوت نشود بدبخت است. چنین کسی یا دچار رنگ (زرق و برق و فریب) می شود یا دچار آوازه (شهرت طلبی).
- ۶- هر کس به تو متوسل شود، به زودی به گنج دست خواهد یافت (به همه چیز دسترسی می یابد).
- ۷- آب و خاک (عناصر سازنده وجود انسان) از کجا می دانستند روزی گوهر گوینده (نفس ناطقه انسان) و غمزه غمازه (شان دهنده اسرار و رازهای الهی) می شوند. «خاک» را در این بیت می توان زمینه ساز طبیعت زیبا و پر رمز و راز نیز دانست.
- ۸- اشاره است به معجزه حضرت صالح (ع) یعنی بیرون آمدن بچه شتری از دل کوه برای قوم ثمود.
- ۹- «خמוש» یا «خمش» تخلص مولانا نیز هست. هرچند در این بیت به آن تأکید نشده است.

خودآزمایی



- ۱- با توجه به شعر «پروانه بی پروا» از دیدگاه ناقد داستان «شناخت» کدام پروانه کامل نیست، چرا؟
 - ۲- در بیت یازدهم شعر درس، مرجع ضمیر «او» در مصراع «خویشتن گم کرد با او خوش به هم» چه کسی است؟
 - ۳- مضمون دو بیت زیر، از سعدی را با شعر «پروانه بی پروا» مقایسه کنید.
- ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
 این مدعیان در طلبش بی خبران اند آن را که خبر شد خبری باز نیامد
- ۴- بیت:

«سعدی»

فناز گشت و کمن شد حدیث اکندر سخن نو آرد که نور حلاوتی است دگر

۵- بیت آخر غزل «سخن تازه»، در کدام کلمه ایهام دیده می شود؟

«فرخی»

با کدام بیت غزل درس ارتباط معنایی دارد؟

- ۵- در بیت آخر غزل «سخن تازه»، در کدام کلمه ایهام دیده می شود؟
- ۶- مقصود از بیت زیر چیست؟

روی کسی سرخ نشد بی مدول لب بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود



شراب روحانی

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
تا دمی برآسیم زین حجاب ظلمانی
طرّه پریشانش دیدم و به دل گفتم
این همه پریشانی بر سر پریشانی
بی وفا نگار من، می کند به کار من
خنده های زیر لب، عثوه های پنهانی
دین و دل به یک دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی؟
خانه دل ما را از کرم عمارت کن
پیش از آنکه این خانه رو نهد به ویرانی
ما سه کلیمان را جز بلا نمی شاید
بر دل بهایی نه، هر بلا که بتوانی

شیخ بهایی (۹۵۳-۱۰۳۱)

آورده‌اند که...

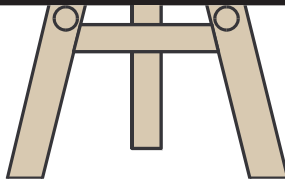
□ سلطان سنجر را در آن وقت که به دست غزان گرفتار شده بود، پرسیدند :
«علت چه بود که مُلکی بدین وسعت و آراستگی که تو را بود، چنین مختل شد؟»
گفت : «کارهای بزرگ به مردم خُرد فرمودم و کارهای خُرد به مردم بزرگ؛
که مردم خُرد کارهای بزرگ را نتوانستند کرد و مردم بزرگ از کارهای خُرد عار
داشتند و درپی نرفتند. هر دو کار تباه شد و نقصان به ملک رسید و کار لشکری و
کشوری روی به فساد آورد.»

تذکره دولتشاه سمرقندی



□ گرانِ جانی بی ادبی می‌کرد. عزیزی او را ملامت نمود. او گفت : «چه
کنم؟ آب و گِلِ مرا چنین سرشته‌اند». گفت : «آب و گِل را نیکو سرشته‌اند اما لگد
کم خورده است!»

لطایف الطوایف



فصل هفتم

فرهنگ و هنر



- ۱- آشنایی با جلوه‌های فرهنگ در آثار ادب فارسی
- ۲- آشنایی با برخی از آثار ادب فارسی از منظر فرهنگ و هنر
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادبی در زمینه مقولات و مفاهیم فرهنگی و هنری
- ۴- کسب توانایی برای انجام دادن فعالیت‌های یادگیری فصل فرهنگ و هنر

اهداف کلی
فصل :

فرهنگ و هنر



تالار مسجید

فرهنگ و هنر هر ملت، جلوه گاه ذوق، باورها، گرایش‌ها و آرمان‌های آن ملت است. مطالعه فرهنگ و هنر هر ملت و شناخت عناصر تشکیل دهنده آن، ما را با تاریخ آن ملت، نشیب و فرازهای اجتماعی و تاریخی و پیوستگی آن فرهنگ با فرهنگ دیگر جوامع و ملل آشنا می‌سازد.

آداب و رسوم، دعوت به ارزش‌ها و رفتارهای سازنده اجتماعی چون تعاون و پرهیز از خشونت و رفتارهای نادرست مانند تقلید کورکورانه از جمله مهم‌ترین عناصر و موضوعات فرهنگی‌ای هستند که شاعران و نویسندگان و هنرمندان آنها را دست مایه ذوق و هنر خویش قرار داده‌اند.

در این فصل، آثاری از نویسندگان و شاعران معاصر و گذشته را با مضامین یاد شده می‌خوانیم.



یکی از آثار ارزشمند نثر فارسی، کلیله و دمنه ابوالمعالی نصرالله منشی است. این اثر مشتمل بر حکمت‌ها و معارف بشری است که به زبان تمثیل و در قالب داستان بیان می‌شود. داستان‌ها از زبان حیوانات به ویژه دو شغال به نام‌های «کلیله» و «دمنه» نقل می‌گردد. اصل کتاب کلیله و دمنه هندی بوده است. ابن مقفع، ترجمهٔ پهلوی این اثر را به عربی و نصرالله منشی متن عربی آن را به فارسی برگردانده و بر آن نکته‌های فراوانی افزوده است. کلیله و دمنه کتابی تعلیمی و دربردارندهٔ آیات، روایات، اشعار فارسی و عربی و نکته‌های اخلاقی و اجتماعی بسیار است.

کبوتر طوقدار

آورده‌اند که در ناحیهٔ کشمیر مُتَصَيِّدِی* خوش و مرغزاری تَرَه* بود که از عکسِ ریاچینِ او، پَرِزاغ چون دُمِ طاووس نمودی و در پیشِ جمالِ او دُمِ طاووس به پرزاغ مانستی.

دِفْشان لاله در وی، چون چراغی ولیک از دُودِ او بر جانش داغی

شقایق بر یکی پامی ایستاده چو بر شاخ زمرّد، جامِ باده

و در وی شکاری بسیار و اختلافِ* صیّادانِ آنجا متواتر*. زاغی در حوالیِ آن بر درختی بزرگ گسَن* خانه داشت. نشسته بود و چپ و راست می‌نگریست. ناگاه صیّادی بدحالِ خَشَنِ جامه، جالی* بر گردن و عصایی در دست، روی بدان درخت نهاد. بترسید و با خود گفت: این مرد را کاری افتاد که می‌آید و نتوان دانست که قصدِ من دارد یا از آنِ کسِ دیگر. من باری جای نگه دارم و می‌نگرم تا چه کند.

صیّادِ پیش آمد و جال باز کشید و حَبَه* بینداخت و در کمین بنشست. ساعتی بود؛ قومی کبوتران برسیدند و سَرِ* ایشان کبوتری بود که او را مُطَوَّقه گفتندی و در طاعت و مطاوعتِ* او روزگار گذاشتندی^۱. چندان که دانه بدیدند، غافل وار فرود آمدند و جمله در دام افتادند و صیّادِ شادمان گشت و گُرازان* به تگ ایستاد^۲، تا ایشان را در ضبط آرد و کبوتران اضطرابی می‌کردند و هریک خود را می‌کوشید^۳. مطَوَّقه گفت: «جایِ مجادله



نیست؛ چنان باید که همگنان استخلاصی* یاران را مهم تر از تخلص خود شناسند و حالی صواب آن باشد که جمله به طریق تعاون قوتی کنید تا دام از جای برگیریم که رهایش ما در آن است.» کبوتران فرمان وی بکردند و دام برکنند و سر خویش گرفت^۵ و صیاد در پی ایشان ایستاد، بر آن امید که آخر در مانند و بیفتند و زاع با خود اندیشید که بر اثر ایشان بروم و معلوم گردانم که فرجام کار ایشان چه باشد که من از مثل این واقعه ایمن نتوانم بود^۶ و از تجارب برای دفع حوادث سلاح ها توان ساخت.

و مطوقه چون بدید که صیاد در قفای ایشان است، یاران را گفت: «این ستیزه رؤی در کار ما به جد است و تا از چشم او ناپیدا نشویم دل از ما برنگیرد. طریق آن است که سوی آبادانی ها و درختستان ها رویم تا نظر او از ما منقطع گردد، نو مید و خایب* باز گردد که در این نزدیکی موشی است از دوستان من؛ او را بگویم تا این بندها بیژد». کبوتران اشارت او را امام* ساختند و راه بتافتند و صیاد باز گشت.

مطوقه به مسکن موش رسید. کبوتران را فرمود که: «فرود آید». فرمان او نگاه داشتند و جمله بنشستند و آن موش را زیر نام بود، با دهای* تمام و خرد بسیار، گرم و سرد روزگار دیده و خیر و شر احوال مشاهدت کرده. و در آن مواضع از جهت گریزگاه روز حادثه صد سوراخ ساخته و هر یک را در دیگری راه گشاده و تیمار آن فراخور حکمت و

بر حَسَبِ مصلحتِ بداشته. مطوّقه آواز داد که : «بیرون آی». زیرا پرسید که : «کیست؟» نامِ بگفت؛ بشناخت و به تعجیل بیرون آمد.

چون او را در بندِ بلا بسته دید، زه آبِ دیدگان^۸ بگشاد و بر رخسارِ جوی‌ها براند و گفت : «ای دوستِ عزیز و رفیقِ موافق، تو را در این رنج که افکند؟» جواب داد که : «مرا قضایِ آسمانی در این ورطه کشید.» موش این بشنود و زود در بریدنِ بندها ایستاد که مطوّقه بدان بسته بود. گفت : «نخست از آن یاران گشای.» موش بدین سخن التفات نمود. گفت : «ای دوست، ابتدا از بریدنِ بندِ اصحابِ اولی‌تر». گفت : «این حدیث را مکرر می‌کنی؛ مگر تو را به نفسِ خویش حاجت نمی‌باشد و آن را بر خود حقّی نمی‌شناسی؟» گفت : «مرا بدین ملامت نباید کرد که من ریاستِ این کبوترانِ تکفل کرده‌ام، و ایشان را از آن روی بر من حقّی واجب شده است و چون ایشان حقوقِ مرا به طاعت و مناصحت بگزارند و به معونت و مظاهرتِ ایشان از دستِ صیّاد بجستم، مرا نیز از عهدهٔ لوازمِ ریاست بیرون باید آمد و مواجبِ سیادت را به آدا رسانید. و می‌ترسم که اگر از گشادنِ عُقده‌های من آغاز کنی، ملول شوی و بعضی از ایشان در بند بمانند و چون من بسته باشم — اگر چه ملالت به کمال رسیده باشد — اهمال^{*} جانبِ من جایز نشمری و از ضمیرِ بدان رخصت نیابی و نیز در هنگامِ بلا شرکت بوده است، در وقتِ فراغِ موافقتِ اولی‌تر، و اِلّا طاعنانِ مجالِ وقیعت^{*} یابند.»

موش گفت : «عادتِ اهلِ مکرمّت این است و عقیدتِ اربابِ مودّت^{*} بدین خصلتِ پسندیده و سیرتِ ستوده در موالاتِ تو صافی‌تر گردد و ثَقَتِ^{*} دوستانِ به کرم عهد تو بیفزاید^۹». و آنگاه به جدّ و رغبت بندهایِ ایشان تمام بیرید و مطوّقه و یارانش، مطلق^{*} و ایمن بازگشتند.

ناصر خسرو قبادیانی، شاعر بزرگ و قصیده‌سرای توانای قرن پنجم است.
او در قصاید تعلیمی خود انسان‌ها را به آزادگی، خردورزی، دین‌داری، علم‌اندوزی،
آخرت‌اندیشی و دیگر فضایل معنوی و روحی دعوت می‌کند. ناصر خسرو، در شعر
زیر، با بهره‌گیری از تمثیلی زیبا، ریشه‌های شکست آدمی را در اندیشه و کردار خود
او جست‌وجو می‌کند و فرجام بد هر فرد را نتیجه اعمال او می‌داند.

از ماست که بر ماست

روزی ز سرِ سنگ عقابی به هوا خاست
و اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست
بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت:
«امروز همه روی جهان زیرِ پرِ ماست
بر اوج چو پرواز کنم، از نظر تیز
می‌بینم اگر دژه‌ای اندر تک* دریاست
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست»
بیار منی کرد و ز تقدیر نترسید
بنگر که ازین چرخ بجای پشه چه برخواست
ناکه ز کمیگاه یکی سخت کافی
تیری ز قضای بد بگشاد بر او راست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
 و ز ابر مر او را به سوی خاک فرو کاست
 بر خاک پنهان و بغلتید چو ماهی
 وانگاه پر خویش کشاد از چپ و از راست
 گفتا: «عجب است اینکه ز چوبی و ز آهن
 این تیزی و تند ی و پریدن ز کجا خاست!»
 زی تیر نکه کرد و پر خویش بر او دید
 گفتا: «ز که نالیم که از ماست که بر ماست!»

توضیحات



- ۱- مدتی گذشت، مدتی منتظر ماند.
- ۲- روزگار می گذرانند. این نوع فعل معادل ماضی استمراری است.
- ۳- شروع به دویدن کرد.
- ۴- هر کدام برای رهایی خود تلاش می کردند.
- ۵- سر خویش گرفت یعنی سر خویش گرفتند (راه خود را پیش گرفتند). در گذشته، در یک جمله گاه شناسه به قرینه فعل قبلی حذف می شد. در اینجا نیز، به جای «دام برکنند و سر خویش گرفتند» آمده است: «دام برکنند و سر خویش گرفت».
- ۶- به دنبال؛ اثر در لغت به معنی ردّ پاست.
- ۷- من نیز ممکن است به چنین حادثه ای گرفتار شوم.
- ۸- زه آب، آبی است که از سنگی یا زمینی می جوشد. زه آب دیدگان یعنی چشمه چشم.
- ۹- با این صفت پسندیده (اثار کردن و دوستان را بر خود ترجیح دادن) دوستی و اعتماد یاران نسبت به تو بیشتر می شود.
- ۱۰- بسیار از خود سخن گفت و تکبر ورزید.
- ۱۱- فرو آورد؛ پایین انداخت.



- ۱- محتوای هر یک از دو متن چه ارتباطی با عنوان فصل دارد؟
- ۲- یک مورد از حذف شناسه - جز آنچه در توضیحات آمده است - در درس کبوتر طوقدار بیابید.
- ۳- مقصود از عبارت «ما نیز از عهده لوازم ریاست بیرون باید آمد و مواجب سیادت را به ادا رسانید» چیست؟
- ۴- چرا مطلقه پیشنهاد می دهد که موش به جای بردن بندهای او، ابتدا بندهای دوستانش را ببرد؟



یکی از جلوه‌های فرهنگ دیرپای ایرانیان، برپاداشتن مراسم نوروز است.
نوروز با هویت ملی و اسلامی ما پیوندی عمیق دارد.
دکتر علی شریعتی (۱۳۵۶-۱۳۱۲ شمسی) در متن زیر به بررسی رموز و رازهای
این سنت دیرینه پرداخته است. او نوروز را روز شادمانی زمین و آسمان و خاطره
خویشاوندی انسان با طبیعت می‌داند.

نوروز

سخن تازه از نوروز گفتن دشوار است. نوروز یک جشن ملی است که هر ساله برپا
می‌شود و هر ساله از آن سخن می‌رود. بسیار گفته‌اند و بسیار شنیده‌اید؛ پس به تکرار
نیازی نیست؟ چرا، هست. مگر نوروز را خود تکرار نمی‌کنید؟ پس سخن از نوروز را نیز
مکرر بشنوید. در علم و ادب تکرار ملال‌آور است و بیهوده؛ «عقل» تکرار را نمی‌پسندد اما
«احساس» تکرار را دوست دارد. طبیعت تکرار را دوست دارد. جامعه به تکرار نیازمند
است. طبیعت را از تکرار ساخته‌اند، جامعه با تکرار نیرومند می‌شود، احساس با تکرار
جان می‌گیرد و نوروز داستان زیبایی است که در آن، طبیعت، احساس و جامعه هر سه
دست‌اندرکارند.

نوروز که قرن‌های دراز است بر همه جشن‌های جهان فخر می‌فروشد، از آن رو
«هست» که یک قرارداد مصنوعی اجتماعی یا یک جشن تحمیلی سیاسی نیست؛ جشن
جهان است و روز شادمانی زمین، آسمان و آفتاب و جوش شکفتن‌ها و شور زادن‌ها و
سرشار از هیجان هر «آغاز».

نوروز تجدید خاطره بزرگی است؛ خاطره خویشاوندی انسان با طبیعت. هر سال، این



فرزند فراموشکار که، سرگرم کارهای مصنوعی و ساخته‌های پیچیده خود، مادر خویش را از یاد می‌برد، با یادآوری‌های وسوسه‌آمیز نوروز، به دامن وی باز می‌گردد و با او، این بازگشت و تجدید دیدار را جشن می‌گیرد. فرزند در دامن مادر، خود را باز می‌یابد و مادر در کنار فرزند، چهره‌اش از شادی می‌شکفتد، اشک شوق می‌بارد، فریادهای شادی می‌کشد، جوان می‌شود، حیات دوباره می‌گیرد و با دیدار یوسفش بینا و بیدار می‌شود. تمدن مصنوعی ما هرچه پیچیده‌تر و سنگین‌تر می‌گردد، نیاز به بازگشت و باز شناخت طبیعت را در انسان حیاتی‌تر می‌کند و بدین گونه است که نوروز، برخلاف بعضی سنت‌ها که پیرمی شوند و فرسوده و گاه بیهوده؛ رو به توانایی می‌رود و در هر حال، آینده‌ای جوان‌تر و درخشان‌تر دارد.

نوروز تنها، فرصتی برای آسایش، تفریح و خوش گذرانی نیست؛ نیاز ضروری جامعه، خوراک حیاتی یک ملت نیز هست. دنیایی که بر تغییر و تحول، گسیختن و زایل شدن، درهم ریختن و از دست رفتن بنا شده است؛ جایی که در آن، آنچه ثابت است و همواره لایتنیر و همیشه پایدار، تنها تغییر است و ناپایداری، چه چیز می‌تواند ملتی را، جامعه‌ای را، در برابر



ارابه بی رحم زمان - که بر همه چیز می گذرد و له می کند و می رود - از زوال مصون دارد؟ در آن هنگام که مراسم نوروز را به پا می داریم، گویی خود را در همه نوروزهایی که هر ساله در این سرزمین برپا می کرده اند، حاضر می یابیم و در این حال، صحنه های تاریک و روشن و صفحات سیاه و سفید تاریخ ملت کهن ما در برابر دیدگانمان ورق می خورد. ایمان به اینکه نوروز را ملت ما هر ساله در این سرزمین برپا می داشته است، این اندیشه های پرهیجان را در مغزمان بیدار می کند که: آری، هر ساله! حتی همان سالی که اسکندر چهره این خاک را به خون ملت ما رنگین کرده بود، در کنار شعله های مهیبی که از تخت جمشید زبانه می کشید، همان جا، همان وقت، مردم مصیبت زده ما نوروز را جدی تر و با ایمان بیشتری برپا می کردند.

چه افسانه زیبایی؛ زیباتر از واقعیت! راستی مگر هر کسی احساس نمی کند که نخستین روز بهار، گویی نخستین روز آفرینش است؟ اگر روزی خدا جهان را آغاز کرده، مسلماً آن روز، این نوروز بوده است. مسلماً بهار نخستین فصل و فروردین نخستین ماه و نوروز

نخستین روز آفرینش است. هرگز خدا جهان را و طبیعت را با پاییز یا زمستان یا تابستان آغاز نکرده است. مسلماً اولین روز بهار، سبزه‌ها رویدن آغاز کرده‌اند و رودها رفتن و شکوفه‌ها سرزدن و جوانه‌ها شکفتن، یعنی نوروز.

بی‌شک، روح در این فصل زاده است و عشق در این روز سرزده است و نخستین بار، آفتاب در نخستین نوروز طلوع کرده است و زمان با وی آغاز شده است.

اسلام که همه رنگ‌های قومیت را زدود و سنت‌ها را دگرگون کرد، نوروز را جلای بیشتر داد، شیرازه بست و آن را با پشتوانه‌ای استوار، از خطر زوال در دورانِ مسلمانیِ ایرانیان مصون داشت. انتخاب علی (ع) به خلافت و وصایت، در غدیر خم، هر دو در این هنگام بوده است و چه تصادف شگفتی! آن همه خلوص و ایمان و عشقی که ایرانیان در اسلام به علی (ع) و حکومت علی (ع) داشتند، پشتوانه نوروز شد. نوروز که با جان‌ملیت زنده بود، روح مذهب نیز گرفت؛ سنت ملی و نژادی، با ایمان مذهبی و عشق نیرومند تازه‌ای که در دل‌های مردم این سرزمین برپا شده بود پیوند خورد و محکم گشت، مقدس شد و در دوران صفویه، رسماً یک شعار شیعی گردید؛ مملو از اخلاص و ایمان و همراه با دعاها و اوراد* ویژه خویش. آن چنان که یک سال نوروز و عاشورا در یک روز افتاد و پادشاه صفوی، آن روز را عاشورا گرفت و روز بعد را نوروز!

کویر

(با تلخیص)

عبدالرحمان جامی، شاعر و نویسنده بزرگ قرن نهم است. او مشهورترین اثر خود، بهارستان را به تقلید از گلستان سعدی نوشته است. جز دیوان شعر و آثار منشور، هفت اورنگ او شهرت فراوان دارد. هفت اورنگ دربردارنده هفت مثنوی است که همه از درون مایه‌های عرفانی و اخلاقی برخوردارند. جامی در شعر زیر که از مثنوی تحفة الأحرار برگزیده شده است، تقلید کورکورانه و خودباختگی را در قالبی نمادین به تصویر می‌کشد.

زاغ و کبک

زاغی از آنجا که فراغی گزید	رخت خود از باغ به راغی* کشید
دید یکی عرصه به دامان کوه	عرضه ده محترن پنهان کوه ۱
نادره گلبی به جال تام	شاهد* آن روضه* فیروزه فام
تیزرو و تیزدو و تیزکام	خوش روش و خوش پرش و خوش خرام
۵ هم حرکاتش متناسب به هم	هم خطواتش* متقارب* به هم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را	وان روش و جنبش هموار را
با دلی از درد گرفتار او	رفت به شاکردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای	در پی او کرد به تقلید جای
بر قدم او قدمی می‌کشید	وز قلم او رقی می‌کشید
۱۰ در پی اش القصه در آن مرغزار	رفت بر این قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته	رهروی کبک نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش	ماند غرامت زده از کار خویش



۱- دامن پر از گل و سبزه کوه‌نشان از گنج نهفته در دل کوه داشت.

خودآزمایی



- ۱- چرا تکرار برای عقل ملال آور و برای احساس لذت بخش است؟
- ۲- در عبارت «مادر خویش از یاد می‌برد» منظور از «مادر» چیست؟
- ۳- چرا نویسنده برپاداشتن مراسم نوروز را ضروری می‌داند؟
- ۴- دو آرایه ادبی در شعر زاغ و کبک بیابید.
- ۵- پیام داستان زاغ و کبک با کدام مقوله‌های فرهنگی عصر ما ارتباط دارد؟

آورده‌اند که ...

شخصی را قرض بسیار برآمده بود. او را به نزدیک کریمی نشان دادند. در بازار او را بازیافت که به درمی معامله می‌کرد و به حبه‌ای مکاس (چانه زدن) می‌کرد؛ بازگشت.

تو را که این همه گفت است و گوی بر درمی

چگونه از تو توقع کند کسی کرمی

خواجه دانست که به کاری آمده است؛ در عقب وی برفت و گفت: «به چه کار آمده‌ای؟» گفت: «بدانچه آمده بودم بی فایده بود!» به غلام اشارت کرد؛ صُره‌ای (کیسه‌ای) هزار دینار به وی داد. مرد را عجب آمد؛ گفت: «آن چه بود و این چه؟» گفت: «آن معاملات و این مروّت؛ اهمال آن بی‌مزد و منت است و امهال* این، دور از فتوّت.»

روضه خلد

فصل هشتم

ادبیات انقلاب اسلامی



- ۱- آشنایی با ابعاد و جلوه‌های ادبیات انقلاب اسلامی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی انقلاب اسلامی
- ۳- آشنایی با جمعی از شاعران و نویسندگان انقلاب اسلامی
- ۴- کسب توانایی تحلیل آثار شعرا و نویسندگان انقلاب اسلامی

اهداف کلی
فصل:



ادبیات انقلاب اسلامی

انقلاب اسلامی ایران، فصلی تازه در شرایط سیاسی، اجتماعی و فرهنگی جامعه ما گشود. این انقلاب که از فرهنگ پربار اسلامی الهام می‌گیرد، تأثیری ژرف بر ادبیات ایران داشته است. مضامین موجود در آثار شاعران و نویسندگان این دوره عبارت‌اند از:

۱- دعوت به مبارزه و جهاد با دشمنان و ستمگران؛

۲- تکریم و تجلیل از شهید و شهادت؛

۳- عشق به ولایت و اهل بیت؛

۴- طرح حماسه عظیم عاشورا؛

۵- دعوت به وحدت و همدلی؛

۶- انتظار موعود.

در نوشته‌ها و سروده‌های این دوره، نگاه تازه به انسان و جهان و بهره‌گیری از آیات و روایات و نمادهای دینی - ملی و تاریخی فراوان است.



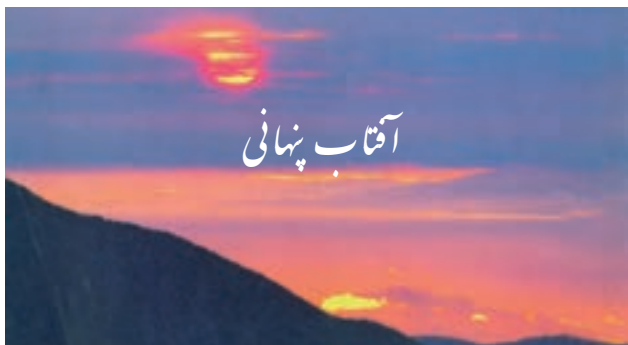
محمدعلی معلم دامغانی (متولد ۱۳۳۰) از شاعران صاحب سبک انقلاب اسلامی و خالق چندین مثنوی مشهور است. از او مجموعه شعری به نام «رجعت سرخ ستاره» در سال ۱۳۶۰ به چاپ رسید. معلم در مثنوی «هجرت» انقلاب اسلامی و بیدارگر بزرگ آن، امام خمینی (ره) را توصیف می‌کند. بخشی از این مثنوی را می‌خوانیم.

هجرت

این فصل را با من بخوان باقی فضا است
این فصل را بیار خواندم عاشقانه است
شکیر غم بود و شیخون بلا بود
هر روز عاشورا و هر جا کر بلا بود
قابلیان بر قامت شب می‌تیند
هابیلیان بوی قیامت می‌شنیدند
دیدم، شبان خسته را تبار دیدم
بر خسته شب، شبروی بیدار دیدم^۱
۵ مردی صفای صحبت آینه دیده
از روزن شب، شوکت دیرینه دیده^۲
مردی حوادث، پایال همت او
عالم ثناگوی جلال همت او

مردی نهان با روح، هم پیمان نشسته
 مردی به رنگ نوح در طوفان نشسته
 مردی به مردی دشنه بر بیداد بسته
 در خامشی ها قامت فریاد بسته
 مردی تذرو* کشته را پرواز داده
 اسلام را در خامشی آواز داده
 ۱۰. کای عالمی آشفته چند آشفتن تو
 گیتی فسرده از فتنه تا کی خفتن تو
 ابرو نباریدن چرنگ است این چرنگ است
 تیغ و نبریدن، چرنگ است این چرنگ است
 یاد احد یاد بزرگی ها که کردیم
 آن پهلوانی ها، سترگی ها که کردیم
 شکیر ما در روز خیر یاد بادا
 قمر خدا در خشم حیدر یاد بادا...

دکتر قیصر امین پور، شاعر و نویسنده معاصر (۱۳۳۸)، گُوند شوشتر) با مجموعه شعر «در کوچه آفتاب» که در سال ۱۳۶۳ منتشر شد، توانایی خود را نشان داد و پس از آن، با آثاری چون «تنفس صبح» و «آینه‌های ناگهان» جایگاه خویش را در شعر انقلاب تثبیت کرد. امین پور چندین اثر شعری مانند «ظهر روز دهم»، «مثل چشمه، مثل رود» و «به قول پرستو» را نیز برای نوجوانان به چاپ رسانده است. «انتظار موعود» یکی از موضوعات محوری شعر انقلاب است که در این سروده او به زیبایی بیان شده است.



طلوع می‌کند آن آفتاب پنهانی
 ز سمت مشرق بخرافیای عرفانی
 دوباره پلکِ دلم می‌پرد، نشانه چیست؟
 شنیده‌ام که می‌آید کسی به محانی
 کسی که سبزتر است از هزار بار بهار
 کسی، گنفت کسی آن چنان که می‌دانی
 کسی که نقطه آغاز هر چه پرواز است
 تویی که در سفر عشق خط پایانی^۳
 تویی بهانه آن ابرها که می‌گیرند
 تو از حوالی اقلیم هر کجا آباد^۴
 کنار نام تو لنگر گرفت کشتی عشق
 بیا که صاف شود این هوای بارانی
 بیا که می‌رود این شهر رو به ویرانی
 بیا که یاد تو آرامشی است طوفانی

زنده یاد سلمان هراتی (متولد ۱۳۳۹، روستای مَرَدشت تنکابن) از چهره‌های شعر انقلاب بود. این معلم خوش ذوق در سال ۱۳۶۵ در یک حادثه رانندگی جان خود را از دست داد. از سلمان هراتی سه مجموعه «از آسمان سبز»، «از این ستاره، تا آن ستاره» (ویژه نوجوانان) و «دری به خانه خورشید» به چاپ رسیده است. در فرهنگ قرآنی، جهان کتابی است بزرگ و گشوده و پدیده‌ها آیات آن هستند که نگاه‌های ژرف‌بین را به مطالعه خویش می‌خوانند. شاعر انقلاب به دلیل پیوندی که با فرهنگ قرآنی و اسلامی دارد، ما را دعوت می‌کند تا از این چشم‌انداز به جهان نگاه کنیم.

قرآن مصوّر

جهان، قرآن مصوّر است
و آیها در آن
به جای آنکه بشینند، ایستاده‌اند
درخت یک مفهوم است.
دریا یک مفهوم است،
جنگل و خاک و ابر،
خورشید و ماه و گیاه.
با چشم‌های عاشق بیا
تا جهان را تلاوت کنیم.



- ۱- شبان جمع شب (شب نماد ظلم و استبداد است). یعنی شب‌های غفلت و خواب‌زدگی را تبار (پراز التهاب و آماده انقلاب) دیدم و در میان چهل‌زدگان رهبری آگاه و فرزانه و مبارز یافتیم.
- ۲- آئینه نماد صفا و پاکی است. شاعر، امام را هم صحبت صفا و پاکی (آئینه) می‌داند مردی که با آئینه هم صحبت بود (پاک و زلال بود) و از روزن شب (عصر ستم و بیداد) به شوکت دیرینه (گذشته درخشان اسلام) می‌نگریست.
- ۳- تو آغازگر پرواز (رهای) و پایان بخش سفر عشق هستی (پایان بخش خط انبیا و اولیا هستی).
- ۴- تو متعلق به سرزمینی هستی که همه جایش آباد است (هر جا تو باشی، آباد می‌شود).



- ۱- مصراع «هر روز عاشورا و هر جا کربلا بود» اشاره به کدام روایت مشهور دارد؟
- ۲- در شعر «هجرت» مقصود کلی شاعر از بیت سوم چیست؟
- ۳- در بیت هفتم شعر هجرت چه آرایه‌هایی دیده می‌شود؟
- ۴- در شعر «آفتاب پنهانی» به کدام اعتقاد عامیانه اشاره شده است؟
- ۵- در همین شعر، کدام مضمون دوبار تکرار شده است؟ ابیات مربوط به آن را مشخص کنید.
- ۶- در بیت چهارم شعر «آفتاب پنهانی» مرجع دو ضمیر «کسی» و «تو» را بیان کنید.
- ۷- چه آرایه‌ای بر زیبایی آخرین بیت «آفتاب پنهانی» افزوده است؟
- ۸- شعر «قرآن مصور» در چه قالبی است؟ دو ویژگی این قالب را بیان کنید.



دکتر فاطمه راکعی (متولد ۱۳۳۳، زنجان) از شاعران انقلاب اسلامی است. تاکنون دو مجموعه شعر «سفر سوختن» و «آواز گل‌سنگ» از او به چاپ رسیده است. راکعی در بسیاری از سروده‌هایش به عظمت و شخصیت حضرت امام خمینی (ره) اشاره دارد. در شعر «نیاز روحانی» او اندوه بزرگ خویش را از رحلت جان‌گداز امام خمینی (ره) بیان می‌کند.

نیاز روحانی

به پاس یک دل ابری، دو چشم بارانی
پر است خلوتم از یک حضور نورانی

کسی که وسعت او در جهان نمی‌گنجد
به خائ دل من، آمده است مهانی!

غمی به قدمت تاریخ درد انسان داشت
دلی به وسعت جغرافیای انسانی

چه بود؟ صاعقه‌ای کز سر زمانه گذشت
و یا ز خواب جهان، یک عبور طوفانی



نشته است به جانم، همیشه، تا هضم
غمش اصیل تر از یک نیاز روحانی

هنوز می شود آن صدای محزون را
دلم به روشنی آیه های قرآنی

چند رباعی

یکی از قالب های رایج شعر انقلاب اسلامی قالب رباعی است. شاعران بسیاری
مفاهیم و ارزش های انقلاب اسلامی را در این قالب ریخته و مضامین زیبایی آفریده اند.
در رباعی های زیر که سروده های تنی چند از رباعی پردازان انقلاب است، مفاهیمی چون
عشق و شهید و شهادت که از جمله مفاهیم محوری انقلاب هستند، به چشم می خورد.

بر موج بلند

بردوش زمانه کُطه ها رنگین بود

خورشید و زمین و آسمان رنگین بود

از خون و گل و شکوفه تابوت شهید

بر موج بلند دست ها رنگین بود

نصرالله مردانی

ساز شکسته

هر چند که از آینه بی رنگ تر است
از خاطر غنچه‌ها دلم تنگ تر است
بشکن دل بی‌نوا می‌ما را ای عشق
این ساز، شکسته‌اش خوش‌آهنگ تر است
سید حسن حسینی

تقدیمی

سرسبزترین بهار تقدیم تو باد آوای خوش هزار * تقدیم تو باد
گفتند که لحظه‌ای است رویدن عشق آن لحظه هزار بار تقدیم تو باد
وحید امیری

اجازه

یک رنگی و بوی تازه از عشق بگیر
پر سوزترین گدازه از عشق بگیر
در هر نفسی که می‌پی‌ای دل من
یادت نرود اجازه از عشق بگیر
مصطفی علی‌پور



به شعر زیر که از چهار مصراع تشکیل شده است، دقت کنید.

گویند که با نام تو مجنون گم شد
در چشم تو آفتاب گردون گم شد
من می گویم ستاره امی بود شهید
پیدا شد و چرخ زرد و در خون گم شد
سید حسن حسینی

به این گونه شعر که مصراع های اول، دوم و چهارم آن هم قافیه هستند و وزن آن معادل «لا حول و لا قوة الا بالله» است، «رباعی» می گویند. گاه در رباعی مصراع سوم نیز با دیگر مصراع ها هم قافیه می شود. عمر خیام، عطار، مولانا و بیدل از مشهورترین رباعی سرایان تاریخ ادبیات ایران هستند.

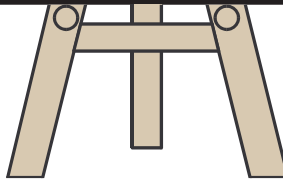


- ۱- در شعر «نیاز روحانی»، شاعر چه ویژگی هایی را برای حضرت امام (ره) برشمرده است؟
- ۲- مقصود از آخرین بیت غزل «نیاز روحانی» را بیان کنید.
- ۳- وقتی شاعر دلیلی غیر واقعی اما شاعرانه برای موضوعی بیان می کند، به آن «حسن تعلیل» می گویند؛ مثلاً در مصراع «تویی بهانه آن ابرها که می گیرند»، شاعر دلیل بارش ابرها را، دلنگی آنها برای ظهور امام زمان دانسته است؛ در حالی که علت واقعی بارش باران چیز دیگری است. نمونه ای دیگر از این آرایه را در درس پیدا کنید.
- ۴- شاعر چرا دل های شکسته را خوش آهنگ تر می داند؟
- ۵- در کدام رباعی آرایه «جناس» دیده می شود؟

آورده‌اند که...

وقتی جولاهه* ای به وزارت رسیده بود. هر روز بامداد برخاستی و کلید برداشتی و درِ خانه باز کردی و تنها در آنجا شدی و ساعتی در آنجا بودی. پس برون آمدی و به نزدیک امیر رفتی. امیر را خبر دادند که او چه می‌کند. امیر را خاطر به آن شد تا در آن خانه چیست؟ روزی ناگاه از پسِ وزیر بدان خانه در شد. گودالی دید در آن خانه چنان که جولاهگان را باشد. وزیر را دید پای بدان گُو فرو کرده. امیر او را گفت که این چیست؟ وزیر گفت یا امیر، این همه دولت که مرا هست همه از امیر است. ما ابتدای خویش فراموش نکرده ایم که ما این بودیم. هر روز خود را از خود یاد دهم تا خود به غلط نیفتم. امیر انگستری از انگشت بیرون کرد و گفت بگیر و در انگشت کن. تا اکنون وزیر بودی، اکنون امیری!

اسرارالتوحید



فصل نهم

زندگی نامه و حسب حال



- ۱- آشنایی با ابعاد و جلوه‌های ادبی حسب حال‌ها و زندگی‌نامه‌ها
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگری از حسب حال‌ها و زندگی‌نامه‌ها
- ۳- آشنایی با برخی از صاحبان این گونه آثار
- ۴- کسب توانایی برای نوشتن زندگی‌نامه و حسب حال مناسب

اهداف کلی
فصل :

درآمدی بر حسب حال و زندگی نامه

زندگی نامه ها، شرح حوادث و رویدادها و اندیشه ها و تحولات روحی و فکری انسان ها از دیگر آثار ادبی هستند که نه تنها ما را با زندگی و اندیشه بزرگان که با روزگار و شرایط اجتماعی و فرهنگی جامعه عصر نویسندگان این گونه آثار آشنا می سازند. از انواع زندگی نامه ها، شرح زندگی و سیره پیامبر اکرم (ص) است که از گذشته رایج و متداول بوده است. حسب حال، گزارش نویسنده از زندگی، حالات و احساسات خویش است. مطالعه حسب حال، مطمئن ترین راه برای آگاهی یافتن از زندگی و اندیشه شاعران و نویسندگان است. در این فصل با نمونه هایی دیگر از زندگی نامه و سیره و حسب حال آشنا می شویم.





زین العابدین رہنما نویسندہ و مترجم معاصر، در کتاب «پیامبر» زندگی پیامبر
بزرگوار اسلام را با کلامی دل نشین توصیف می کند. او با بهره گیری از شیوۀ توصیف
و داستان نویسی بر کشش اثر خود افزوده است.
آنچه می خوانید توصیف کوه مشهور حرا و لحظہ های نزول وحی از همین
کتاب است.

بخوان!...

«بخوان به نام خدایت که آفرید. انسان را از علق آفرید. بخوان که خدای تو کریم ترین وجودهاست.
خدایی است که به وسیلہ قلم، تعلیم داد و به انسان چیزهایی که نمی دانست، آموخت.»
سورہ علق — آیات (۱ تا ۵)

مکہ یک کوه تاریخی دارد و این کوه یک آشنای صمیمی. این کوه را از مکہ و این
آشنا را از آن بگیرید، دیگر چیزی باقی نمی ماند جز یک مشت افسانہ درہم و برہم. مکہ
می ماند با حرارت آتشین و اراضی سوزان و کوه های افسردہ رنگ و سیاه رو.
کوه نور را به مکہ بدهید و محمد (ص) را در غار حرای آن جای دهید؛ آن وقت
مکہ ہمہ چیز می شود؛ قبلہ مسلمانان می شود، مرکز نہضت شمرده می شود، امین به دنیا
می دہد، آیین زندگی و دستور اخلاق به امم می بخشد، بزرگ ترین شہرهای پیروزمندان
دنیا را زیر سلطہ و نفوذ خود می آورد، زیارتگاہ میلیاردہا نفوس در طول قرون می شود
که «لبیک» گویان به سویش می شتابند و رستاخیز موعود را با کفن های سپید خود در این
عالم جلوہ گر می سازند.

این کوه در شمال مکہ واقع است. طرف دست چپ کسی است کہ به عرفات می رود.
در قلہ این کوه فضایی است تقریباً چهل گز؛ آسمان بدان نزدیک و عظمت آفرینش از



آنجا به طور برجسته نمایان است.
از آنجا مسجدالحرام و خانه های
مکه پیداست. فضای اطراف مکه با
کوه های کوتاه و بلند آن نمایان است.
کوه های عبوس و زمخت و سخت
که هیچ گونه علایم حیات در آن دیده
نمی شود.

از بالای کوه حرا، قوافلی که
در راه مکه رفت و آمد می کنند، به
نظر مورچگانی می آیند. مورچگانی
که حیاتشان نسبت به ما از نسبت
حیات ما به کاینات درازتر است
و باز ما آنها را خرد و خود را
بزرگ می پنداریم. در همین قله کوه
است که تاریکی و روشنایی طبیعت
پررنگ تر است از آنچه ما در شهرها
می بینیم.

رنگ این کوه حنایی است. وقتی آفتاب بر آن می تابد، منظره بدیعی به خود می گیرد و
هنگام غروب که رمه ها از دامنه آن عبور می کنند، گرد و غباری که افشان می نمایند، در همان
تابش های آخرین شعاع خورشید زرین تر به نظر می رسند. گویی ذرات طلا را در هوا پراکنده اند.
در این کوه غاری است که در آن به طرف شمال نهاده و تا پنجاه گز مسافت دارد.
فضای آن به قدری است که یک نفر به زحمت می تواند در میان آن بخوابد.

صبح ها شعله زرین آفتاب ابتدا به قله این کوه می افتد و هنگام غروب نور خورشید
دیرتر از همه جا آنجا را ترک می گوید. مدت ها مکه در تاریکی می ماند و هنوز کوه حرا
آخرین شعاع زرد آفتاب را بر فرق خود نگاه می دارد.

گفتیم این کوه، آشنای صمیمی دارد و این تنهایی، یک رفیق مصاحب؛ رفیقی که

قسمتی از بهترین فصل زندگی یعنی، جوانی خود را در آنجا می گذرانند. هر ماه چندین بار، شب و روز، و هر سال یک ماه، ماه رمضان، پیوسته در آنجا می ماند. با تنهایی این کوه مراوده* می کند. بدان انس گرفته و ساعات پراندیشه خود را در آنجا می گذرانند. همیشه صداهایی در طبیعت و رازهایی در آسمان هست که همه کس نه تواند آن را بخواند و نه آن را بشنود.

صدایی که از عالم بالا، از آن سوی ستارگان، صاف تر از قطره شبیم و نازک تر از وزش نسیم صبح به شکل وحی و به طرز الهام بلند است. برای شنیدنش گوش و دلی می خواهد که مانند همه گوش ها و دل ها نباشد؛ گوش شنوا، قلبی پاکیزه و روانی روشن می خواهد. محمد به دنبال این «صدا» بود.

همیشه به این کوه بی صدا می آمد تا آن «صدا» را بشنود. تنهایی محمد در آن کوه، شب ها و روزها اسرارانگیز بود. این کوه دیگر از جمودت خود خارج شده و روحی پیدا کرده بود و روحش محمد بود. روحی که می خواست منشأ وجود آیین نوینی بشود که در قرون متوالی بشریت فرمانروای دل ها باشد.

گاهی بر فراز آن کوه به راه می افتاد و گام های پهن برمی داشت. وقتی به روی سنگ های داغ می نشست، نه گرما، نه سرما و نه بادهای تند - که گاهی قیه* می کشیدند - و نه حرارت و بخار شهر مکه را، که گاهی به غلظت یک دود بر آسمان آن مانند پرده چرک تاب می افتاد، هیچ کدام اینها را احساس نمی کرد. ساعت های پیاپی در یک نقطه و به یک وضع بی حرکت می ماند. گویی فقط جسدش در آن جاست.

در آن حال روحش کجا بود؟ در جهانی غیر از جهان ما. گاهی حرکت می کرد؛ گویی دوباره روحش به کالبدش برگشته است.

وقتی وجود خود را در آنجا احساس می کرد، حرکتِ نَفَس به قدری آهسته می شد که پنداری تنفس نمی کند. وقتی احساس می کرد میل صعود دارد، جسم او همان جا می ماند و روحش به پرواز درمی آمد. در این حال، حرکتِ نَفَس به قدری تند می شد که می خواست قلبش را مانند قطعات کوه آتش فشان از جا بکند و بیرون اندازد؛ بیرون، به هزارها و صدها هزار فرسنگ، به آن طرف آسمان ها... .



غار حرا چه بود؟ برای همه، کوهی بود مانند کوه‌های دیگر ولی برای محمد چه بود؟ مرکز تخیلات و تفکرات آسمانی، منبع الهامات غیبی؛ الهاماتی که انسان معمولی از عشق و موسیقی می‌گیرد و او از سرچشمه‌ای می‌گرفت که ابدیت نام داشت. ستارگان در آسمان می‌درخشیدند. ماه نور ملایم و لطیف خود را همه‌جا پخش می‌کرد. در بالای کوه و اطراف غار کسی نبود جز او. آن قدر در آنجا می‌ماند که روحش از تفکراتش سیراب می‌شد.

در ماه رمضان شب‌های بی‌دری در آنجا می‌ماند. فقط خدیجه می‌دانست او کجاست. گاه به گاه برای اینکه این آرامگاه تفکرات او را ببیند، سری بدان‌جا می‌زد و در اطراف آن کوه می‌ایستاد. گاهی سایه او را از دور می‌دید و زمانی نادیده برمی‌گشت. محمد روز به روز لاغرتر می‌شد و فکرش شعله‌های بلندتری می‌گرفت. بدنش آب می‌شد و شعله جانش روشن‌تر می‌گشت. وقتی که به خانه می‌آمد، خدیجه می‌دید که این هفته با هفته پیش فرق دارد. می‌دید او در بند خودش نیست. خوراکش و خوابش همیشه رو به نقصان است. گاهی به شدت از خواب می‌پرد و عرق‌های سر و صورتش ابری از مشاهدات رؤیایی‌اش را نشان می‌داد. خدیجه صورتش را پاک می‌کرد و از خواب‌هایش می‌پرسید.

محمد به چهل سالگی عمر خود رسید.

در شبی از شب‌های ماه رمضان، دوشنبه شب هفدهم، روشنایی بسیار درخشان و آرامش مخصوص به کاینات داده بود. نسیم ملایمی می‌وزید. رنگ کوه‌ها بعضی به رنگ سایه و برخی به رنگ پشت شتر به نظر می‌آمد. کوه حرا بلندتر می‌نمود. مثل این بود که به آسمان نزدیک شده و به میان ستارگان سر فرو برده است. به نظر می‌رسید تمام سنگ‌ها حالت استماع دارند؛ گوش می‌کنند و منتظرند. در نزدیکی قلّه کوه، زیر نور ماه، موجودی به طرف قلّه آن می‌رفت و بر فرق آن که یک فضای چهل گزی بود می‌رسید. در آنجا راه می‌رفت و گاهی به جنوب و شهر مکه که در سیاهی محو شده بود، نگاه می‌کرد. تاریکی مکه منظره‌ای جنایت‌بار داشت؛ آه مظلومان و نعره‌های مستانه ستمگران، ناله دختران و گریه زنان گویی بر آسمان آن نقش بسته بود.

این صحنه‌ها زنده بود و او روی خود را از آنها برمی‌گرداند. به طرف بیابان نگاه می‌کرد و به کوه‌هایی که پشت سر یکدیگر قرار گرفته بودند متوجه می‌شد. ماه را در مقابل خود می‌دید که به نرمی و با پای برهنه بر فراز آسمان می‌دوید؛ در مقابل آن می‌نشست. دیگر حرکتی در این کوه دیده نمی‌شد. اگر در آن دل شب کسی نزدیک او می‌بود، صدای قلب و تنفس او را — که گاهی تند و زمانی آهسته بود — می‌شنید. یک مرتبه در آن خاموشی مطلق صدای محمد بدین کلمات بلند شد:

— ای خالق کاینات و ای دانای راز نهان ما...

عربی که آهسته محمد را دنبال کرده بود و می‌خواست از علّت آمد و شد او به کوه آگاه شود، یک مرتبه بر خود لرزید. راه سرازیری کوه را پیش گرفت و به عجله رفت. نفوذ معنوی این رفیق «تنهایی» طوری بود که اجازه نمی‌داد کسی در محیط ملکوتی او وارد شود.

دیگر وجودی — جز خدا — در آنجا نبود که صدایی از محمد بشنود.

در یکی از این شب‌ها، چندین ساعت در قلّه کوه باقی ماند. بالأخره به طرف غار حرا، سرازیر گردید. در آنجا به آرامگاه شبانه خود رفت. او خوابید و افکارش تا پاسی از شب با او بودند. سرانجام، حالتی به او دست داد. گویی که کوه هم با او به خواب رفت. ناگهان روشنایی تندی از پشت حدقه‌های بسته چشم محمد به دیدگانش خورد. رنگ

قرمزی در داخل چشم خود دید؛ هراسان چشم را باز کرد. نوری متحرک به سویش آمد که دنباله آن به آسمان کشیده شده بود. این نور به وی نزدیک شد، وجودش را گرفت و به داخل وجودش، به مغزش، به قلبش و به روحش وارد شد.

محمد لرزید؛ عرق بر تمام وجودش نشست. روحش به سان کبوتری که به اضطراب افتد، تکان‌های شدید خورد. حرارت عجیبی در وجودش پدید آمد که بعدها آن را بدین گونه بیان کرد :

«احساس کردم که مرگ بر جسمم و زندگی ملایم و لطیفی بر قلب و روحم چیره شد». در سرش دوار و در گوشش طنین افتاد؛ یک مرتبه از میان نور «صدایی» شنید که گفت : محمد!...

محمد (مضطرب) جواب داد : کیست؟...

صدایی از میان نور گفت : جبرئیل.

محمد گفت : جبرئیل؟

صدا گفت : بخوان.

محمد با وحشت برخاست، بیرون آمد، به اطراف نگاه کرد. کسی نبود؛ صحرای بی‌لک، ماه بی‌سایه. بالای سر را نگریست؛ تالو ستارگان، نگاه‌های ماه... همین.

دوباره همان نور جلوه گر شد. محمد صدا را برای بار سوم شنید که گفت :
— بخوان.

محمد جواب داد : نمی‌توانم بخوانم.

صدا باز هم گفت : محمد، بخوان... بخوان...

دستی که کتابی را گرفته بود، در مقابل او پدید آمد. کتاب در میان حریر سپیدی بود. دوباره صدا بلند شد و گفت :

— زبان باز کن و بخوان... اینها را با من بگو.

چشمه‌ای از قلب محمد بیرون جهید و این کلمات را با فرشته گفت :

«بخوان به نام خدایی، که خلق کرد. خلق کرد انسان را از علق*».

«بخوان که خدای تو کریم‌ترین وجودهاست. خدایی که به وسیله قلم تعلیم داد و به

انسان چیزهایی که نمی دانست، آموخت...»

و صدا خاموش شد.

آن فشار، آن لرزه، آن حرارت، آن نور خیره کننده، اینها نیز یک مرتبه خاموش شد و پربد. خستگی فوق العاده ای بر جسم محمد افتاد و عرق از بدنش سرازیر گردید.

محمد آن کلمات را دوباره به خاطر آورد و به تنهایی تکرار کرد. مدتی به آسمان نگریست

و همان نور و درخشندگی را باز در همه جا دید.

بی اختیار به سجده افتاد و گریست.

.....

صدای او را وزش نسیم سحری نوازش می داد.



۱- نویسنده با استفاده از چه شیوه ای زندگی نامه را خواندنی تر کرده است؟

۲- به نظر شما، تصویرهایی که نویسنده از شهر مکه ارائه می دهد، نشانه چیست؟

۳- به کتاب هایی که درباره زندگی پیامبر نوشته می شود، «سیره» نیز می گویند دو نمونه از کتب سیره قدیم و جدید را معرفی کنید.

۴- ارتباط معنایی ابیات زیر را با درس بنویسید.

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل ریمده ما را اینس و مونس شد

نگار من که به مکتب زلفت و خط توشت

به غمزه مسئله آموز صد مدرّس شد

تا نگردی آشنایین پروه رمزی نشنوی
کوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

حافظ



محمد بهمن بیگی (متولد ۱۲۹۹ - فارس) نویسنده معاصر از عشایر فارس و شیفته ایل قشقایی است. او دوره‌های کودکی و نوجوانی خود و فراز و فرود تاریخ معاصر ایل قشقایی را در قالب داستانی به نام «بخارای من، ایل من» (چاپ ۱۳۶۸) به نگارش درآورده است. نثر این کتاب، روان و طنزآمیز است و ما را با فرهنگ اقلیمی ایل قشقایی آشنا می‌کند. متن زیر از بخش آغازین این کتاب برگزیده شده است.

بوی جوی مولیان

من زندگانی را در چادر با تیر تفنگ و شیهه اسب آغاز کردم. در چهار سالگی پشت قاش* زین نشستم. چیزی نگذشت که تفنگ خفیف به دستم دادند. تا ده سالگی حتی یک شب هم در شهر و خانه شهری به سر نبردم. ایل ما در سال دو مرتبه از نزدیکی شیراز می‌گذشت. دست فروشان و دوره گردان شهر بساط شیرینی و حلوا در راه ایل می‌گسترده بودند. پول نقد کم بود. من از کسانم پشم و کشک می‌گرفتم و دلی از عزا درمی‌آورد. مرزه آن شیرینی‌های باد و باران خورده و گرد و غبار گرفته را هنوز زیر دندان دارم.

از شنیدن اسم شهر قند در دلم آب می‌شد و زمانی که پدرم و سپس مادرم را به تهران تبعید کردند، تنها فرد خانواده که خوش حال و شادمان بود من بودم. نمی‌دانستم که اسب و زینم را می‌گیرند و پشت میز و نیمکت مدرسه ام می‌نشانند. نمی‌دانستم که تفنگ مشقی قشنگم را می‌گیرند و قلم به دستم می‌دهند. پدرم مرد مهمتی نبود. اشتباهاً تبعید شد. مادرم هم زن مهمتی نبود. او هم اشتباهاً تبعید شد. دار و ندار ما هم اشتباهاً به دست حضرات دولتی و ملت‌ی به یغما رفت.

برای کسانی که در کنار گواراترین چشمه‌ها چادر می‌افراشتند، آب انبار آن روزی تهران مصیبت بود.



برای کسانی که به آتش سرخ بن و بلوط خو گرفته بودند، زغال منقل و نفت بخاری آفت بود.

برای مادرم که سراسر عمرش را در چادرِ باز و پر هوای عشایری به سر برده بود، تنفس در اتاقکی محصور دشوار و جان فرسا بود. برایش در حیاط چادر زدیم و فقط سرمای کشنده و برف زمستان بود که توانست او را به چهار دیواری اتاق بکشاند.

من در چادر مادرم می خوابیدم. یک شب دزد لباس هایم را برد. بی لباس ماندم و گریستم. یکی از تبعیدی های ریز نقش، لباسش را به من بخشید. باز هم بلند و گشاد بود ولی بهتر از برهنگی بود. پوشیدم و به راه افتادم. بچه های کوچه و مدرسه خندیدند.

ما قدرت اجاره حیاط درست نداشتیم. کارمان از آن زندگی پر زرق و برق کدخدایی و کلانتری به یک اتاق کرایه ای در یک خانه چند اتاقی کشید. همه جور همسایه در حیاطمان داشتیم: شیر فروش، رفتگر شهرداری، پیشخدمت بانک و یک زن مجرّد. اسم زن همدم بود. از همه دل سوزتر بود.

روزی پدرم را به شهربانی خواستند. ظهر نیامد. مأمور امیدوارمان کرد که شب می آید. شب هم نیامد. شب های دیگر هم نیامد.

غصه مادر و سرگردانی من و بچه ها حدّ و حصر نداشت. پس از ماه ها انتظار یک روز سر و کلاهش پیدا شد. شناختنی نبود. شکنجه دیده بود. فقط از صدایش تشخیص

دادیم که پدر است. همان پدری که اسب‌هایش اسم و رسم داشتند. همان پدری که ایلخانی قشقایی بر سفره رنگینش می‌نشست. همان پدری که گله‌های رنگارنگ و ریز و درشت داشت و فرش‌های گران‌بهای چادرش زبازد ایل و قبیله بود.

پدرم غصه می‌خورد. پیر و زمین‌گیر می‌شد. هر روز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌گشت. همه چیزش را از دست داده بود. فقط یک دل خوشی برایش مانده بود. پسرش با کوشش و تلاش درس می‌خواند. من درس می‌خواندم. شب و روز درس می‌خواندم. به کتاب و مدرسه دل‌بستگی داشتم. دو کلاس یکی می‌کردم. شاگرد اول می‌شدم. تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی و آشنایان کوچه و خیابان به پدرم تبریک می‌گفتند و از آینده درخشانم برایش خیال‌ها می‌بافتند.

سرانجام تصدیق گرفتم. تصدیق لیسانس گرفتم. یکی از آن تصدیق‌های پر رنگ و رونق روز.

پدرم لیسانسم را قاب گرفت و بر دیوار گچ فرو ریخته اتاقمان آویخت و همه را به تماشا آورد. تصدیق قشنگی به شکل مربع مستطیل بود. مزایای قانونی تصدیق و نام و نشان مرا با خطی زیبا بر آن نگاشته بودند.

آشنایی در کوچه و محله‌نماند که تصدیق مرا نبیند و آفرین نگوید.

تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی، کاسب‌های کوچه، دوره‌گردها، پیازفروش‌ها، دزت‌بلالی‌ها و کهنه‌خرها همه به دیدار تصدیقم آمدند. من شرم می‌کردم و خجالت می‌کشیدم ولی چاره‌ای نبود. پیرمرد دل‌خوشی دیگری نداشت. روز و شب با فخر و مباهات*، با شادی و غرور به تصدیقم می‌نگریست و می‌گفت: جان و مال و همه چیزم را از دست دادم ولی تصدیق پسر من به همه آنها می‌ارزد.

دل‌خوشی پدرم منحصر به تصدیق نماند. روزی مردی فرنگی از کوچه می‌گذشت و دنبال آدرسی می‌گشت. با ایما* و اشاره می‌پرسید و به پاسخ نمی‌رسید. من به زبان آمدم و با مقداری فرانسه دست و پا شکسته راهنمایی‌اش کردم. غوغا شد. پدرم عرش را سیر کرد. پس از عزیمت رضاشاه – که قبلاً رضاخان بود و بعداً هم رضاخان شد – همه تبعیدی‌ها رها شدند و به ایل و عشیره بازگشتند و به ثروت از دست رفته و شوکت گذشته خود دست یافتند. همه بی‌تصدیق بودند به جز من. همه‌شان زندگی شیرین و دیرین را از سر



گرفتند. چشمه های زلال در انتظارشان بود. کوه های مرتفع و دشت های بی کران در آغوششان کشید.

باز زین و برگ را بر گرده کهر*ها و کُرد*ها نهادند و سرگرم تاخت و تاز شدند. باز کبک ها را در هوا و آهوها را در صحرا به تیر دوختند. باز در سایه دلاویز چادرها و در دامن معطر چمن ها سفره های پرسخاوت ایل را گسترده و در کنارش نشستند.

باز با رسیدن مهر، بار سفر را بستند و سرما را پشت سر گذاشتند و با آمدن فروردین، گرما را به گرمسیر سپردند و راه رفته را بازآمدند.

در میان آنان فقط من بودم که دو دل و سرگردان و سر در گریبان بودم. بیش از یک سال و نیم توانستم از مواهب خداداد و نعمت های طبیعت بهره مند شوم. لیسانس داشتم. لیسانس نمی گذاشت که در ایل بمانم.

ملامتم می کردند که با این تصدیق گران قدر، چرا در ایل مانده ای و عمر را به بطلالت می گذرانی؟! باید عزیزان و کسانت را ترک گویی و به همان شهر بی مهر، به همان دیار بی یار، به همان هوای غبار آلود، به همان آسمان دود گرفته بازگردی و در خانه ای کوچک و کوچه ای تنگ زندگی کنی و در دفتری یا اداره ای محبوس و مدفون شوی تا ترقی کنی. چاره ای نبود. حتی پدرم که به رفاقت و هم نشینی من سخت خو گرفته بود و یک لحظه تاب جدایی ام را نداشت، گاه فرمان می داد و گاه التماس می کرد که تصدیق داری، باید به شهر بازگردی و ترقی کنی!

بازگشتم؛ از دیدار عزیزان محروم ماندم. پدر پیر، برادر نوجوان و خانواده گرفتارم را — درست در موقعی که نیاز داشتند — از حضور و حمایت خود محروم کردم. درد تنهایی

کشیدم. از لطف و صفای یاران و دوستان دور افتادم. به تهران آمدم. با بدنم به تهران آمدم ولی روحم در ایل ماند. در میان آن دو کوه سبز و سفید، در کنار آن چشمه نازنین، توی آن چادر سیاه، در آغوش آن مادر مهربان.

در پایتخت به تکاپو افتادم و با دانش نامه رشته حقوق قضایی، به سراغ دادگستری رفتم تا قاضی شوم و درخت بیداد را از بیخ و بن براندازم. دادیاری در دو شهر ساوه و دزفول به من پیشنهاد شد. از وظایف دادیار خبر داشتم: رسیدگی به خلاف و خیانت، پی گیری جُنحه* و جنایت، تعقیب بزهکار، مجازات آدم کش و جانی.

سری به ساوه زدم و درباره دزفول پرس و جو کردم. هر دو ویرانه بودند. یکی آب و هوایی داشت و دیگری آن را هم نداشت.

دلم گرفت و از ترقی عدلیه چشم پوشیدم و به دنبال ترقی های دیگر به راه افتادم. تلاش کردم و آن قدر حلقه به درها کوفتم تا عاقبت از بانک ملی سر در آوردم و در گوشه یک اتاق پر کارمند، صندلی و میزی به دست آوردم و به جمع و تفریق محاسبات مردم پرداختم. شاهین تیزبال افق ها بودم. زنبوری طفیلی شدم و به کُنْجی پناه بردم.

خبر انتصابم، قوم و قبیله را تکان داد. همه شادمان شدند. شادمان تر از همه دَلاک* جوانی بود به نام ذوالفقار.

دَلاک جوان ایل – که هم بازی و هم سال سابقش بودم – از خبر ترقی و انتصاب من خرسند شده و پیام فرستاده بود که دیگر اسکناس های ایران در دست توست. باید بی نیازم کنی. بیچاره خبر نداشت که بانک از آن همه اسکناس فقط هزینه هفته ای از ماهم را می داد و بقیه مخارج را از همان گوسفندانی فراهم می کردم که در دو قدمی او می چریدند. بیش از دو سال در بانک ماندم و مشغول ترقی شدم.

تابستان سوم فرا رسید. هوا داغ بود. شب ها از گرما خوابم نمی برد. حیاط و بهار خواب نداشتم. اتاقم در وسط شهر بود. بساط تهویه به تهران نرسیده بود. شاید هنوز اختراع نشده بود. خیس عرق می شدم. پیوسته به یاد ایل و تبار بودم. روزی نبود که به فکر ییلاق نباشم و شبی نبود که آن آب و هوای بهشتی را در خواب نبینم. در ایل چادر داشتم؛ در شهر خانه نداشتم. در ایل اسب سواری داشتم؛ در شهر ماشین نداشتم. در ایل حرمت و آسایش و کس و کار داشتم؛ در شهر آرام و قرار و غم خوار و اندوه گسار نداشتم.



نامه‌ای از برادرم رسید، لبریز از مهر و سرشار از خبرهایی که خوابشان را می‌دیدم :
 «... برف کوه هنوز آب نشده است. به آب چشمه دست نمی‌توان برد. ماست را با
 چاقو می‌بریم. پشم گوسفندان را گل و گیاه رنگین کرده است. بوی شبدرِ دوچین^۱ هوا
 را عطرآگین ساخته است. گندم‌ها هنوز خوشه نبسته‌اند. صدای بلدرچین یک دم قطع
 نمی‌شود. جوجه کبک‌ها، خطّ و خال انداخته‌اند. کبک دری در قلّه‌های کمانه، فراوان
 شده است.

بیا، تا هوا تر و تازه است، خودت را برسان. مادر چشم به راه توست. آب خوش از
 گلویش پایین نمی‌رود.»

نامهٔ برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!
 آب جیحون فرو نشست؛ ریگ آموی پرنیان شد؛ بوی جوی مولیان مدهوشم کرد.
 فردای همان روز، ترقی را رها کردم. پا به رکاب گذاشتم و به سوی زندگی روان شدم.
 تهران را پشت سر نهادم و به سوی بخارا بال و پر گشودم. بخارای من ایل من بود.



۱- شبدری که دوبار پس از رویدن چیده شده باشد.

خودآزمایی

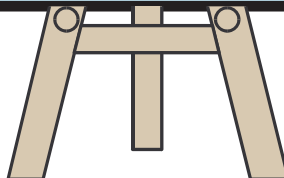


- ۱- منظور نویسنده از جمله «پس از عزیمت رضاشاه که قبلاً رضاخان بود و بعداً هم رضاخان شد» چیست؟
- ۲- نویسنده زندگی خود را پس از کارمند شدن در بانک چگونه توصیف کرده است؟
- ۳- جمله «نامه برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!» به چه ماجرای اشاره دارد؟
- ۴- در متن درس دو نمونه طنز بیابید.
- ۵- بخش‌های دیگری از این کتاب را در کلاس بخوانید.

آورده‌اند که ...

اشتری و گرگی و روباهی از روی مصاحبت مسافرت کردند و با ایشان از وجه زاد و توشه، گرده‌ای بیش نبود. چون زمانی یافتند و رنج راه در ایشان اثر کرد، بر لب آبی نشستند و میان ایشان از برای گرده مخاصمت رفت. تا آخرالامر بر آن قرار گرفت که هر کدام از ایشان به زاد بیشتر، بدین گرده خوردن اولی‌تر. گرگ گفت: پیش از آنکه خدای - تعالی - این جهان بیافرید، مرا به هفت روز پیش‌تر مادرم بزاد روباه گفت: راست می‌گویی؛ من آن شب در آن موضع حاضر بودم و شما را چراغ فرا می‌داشتم و مادرت را اعانت می‌کردم؛ اشتر چون مقالات گرگ و روباه بر آن گونه شنید، گردن دراز کرد و گرده برگرفت و بخورد و گفت: هر که مرا ببند، به حقیقت داند که از شما بسیار کلان‌ترم و جهان از شما زیادت دیده‌ام و بار بیشتر کشیده‌ام!

سندباد نامه



ملک سلیمان

پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است
 بلکه آن است سلیمان که ز ملک آزاد است
 آن که گویند که بر آب نهاده ست جهان
 مشنوائی خواجه که تا در نگر می بر باد است
 دل در این پیرزن عثوه کر دهر بند
 کلین عروسی است که در عقد بی داماد است
 خاک بغداد به مرگ خلفا می گرید
 ورنه این شطروان چیست که در بغداد است
 کر پر از لاله سیراب بود دامن کوه
 مرو از راه که آن خون دل فرهاد است
 همچو زر گس بگشا چشم و بین کاندر خاک
 چند روی چو گل و قامت چون ثمنشاد است
 نیمه انس مزین بر در این کهنه رباط*
 که اساس همه بی موقع و بی بنیاد است
 حاصلی نیست به جز غم ز جهان خواجو را
 شادی جان کسی کاو ز جهان آزاد است

خواجوی کرمانی

فصل دهم

ادبیات عرفانی



- ۱- آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار ادبی عرفانی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی عرفانی
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادب عرفانی
- ۴- کسب توانایی برای خواندن و فهم متون ادبی عرفانی

اهداف کلی
فصل:

ادبیات عرفانی

بخش چشم‌گیری از ادب پربار فارسی به ادب عرفانی اختصاص دارد. ادب عرفانی سرشار از معانی لطیف و شورانگیز و اصطلاحات و تعبیراتی است که بدون شناخت و فهم آنها نمی‌توان با اندیشه و راه عرفا آشنا شد.

عرفا کسانی هستند که به عالم درون توجه دارند. ایشان با توجه به باطن و تمسک به زهد و ریاضت، منازل و مراحل عرفان را طی می‌کنند تا به مبدأ کل عالم و حقیقت و منشأ کاینات واصل شوند. با ظهور سنایی در آغاز قرن ششم طریقت عرفان، موضوع عمدهٔ غزل، قصیده و مثنوی‌های شاعران شد و از آن پس، اصیل‌ترین و گسترده‌ترین بخش ادب فارسی را به خود اختصاص داد. این ادب هم شامل نظم است و هم نثر؛ هم فلسفه دارد و هم اخلاق؛ هم تاریخ و هم تفسیر؛ هم دعا و هم مناجات؛ هم حدیث و هم موسیقی؛ هم تحقیق و هم وعظ و مضمون آن بیشتر مذمت دنیاست و عشق به خدا و تمنای وصال او که هدف غایی سالک است.

عشق اصلی‌ترین موضوع عرفان است و عاشق کسی است که جز معشوق نمی‌بیند و جز وصل او نمی‌خواهد و همهٔ سوز و گداز و راز و نیازش رسیدن به کوی اوست. ادب عارفانه گاه با قلمرو ذوق و روح سروکار دارد و گاه با دنیای عقل و اندیشه. آنچه با عقل و اندیشه سروکار دارد، گاه در حوزهٔ ادب تعلیمی می‌گنجد؛ همچون حدیقه و گلشن‌راز و کشف‌المحجوب و رسالهٔ قشیریه و گاه همه حوزهٔ شور و اشتیاق و عشق است که در غزلیات عرفانی سنایی و عطار و مولوی و عراقی و حافظ و مناجات‌های خواجه‌عبدالله انصاری جلوه می‌کند و گاه آمیزهٔ عقل و ذوق که نمونه‌های عالی آن منظومه‌های پرشور عطار و مثنوی مولوی است.

در این فصل، با خوشه‌هایی از خرمین ادب عارفانه آشنا می‌شویم.



سیداحمد هاتف اصفهانی (در گذشته به سال ۱۱۹۸ هـ. ق.) شاعر دورهٔ افشاریان و زندیان است. دیوان او شامل قصاید، غزلیات، مقطعات و رباعیات است. او اشعاری هم به زبان عربی سروده و در غزل پیرو سعدی و حافظ بوده است. عمدهٔ شهرت وی به واسطهٔ ترجیع بند عرفانی اوست. هاتف در این ترجیع بند، به حقیقت عرفان که رؤیت جلوه و جمال پروردگار در همه چیز و همه جا و همه گاه است، اشاره می کند. در این جا دو بند از این ترجیع بند را می خوانیم.

اقلیم عشق

چشم دل باز کن که جان بینی	آن چه نادیدنی است آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری	همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل این زمین به مراد	کردش دور آسمان بینی ^۱
آنچه بینی دلت همان خواهد	وانچه خواهد دلت، همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را	سر ز ملک جهان گران بینی ^۲
هم در آن، پا برهنه جمعی را	پای بر فرقِ فرقدان* بینی
دل هر ذره را که بشکافی	آفتابش در میان بینی
جان گدازی اگر به آتش عشق	عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق* حیات در گذری	وُست ملکِ لامکان بینی
آنچه تشنیده گوشت، آن شوی	و آنچه نادیده چشمت، آن بینی
تا به جایی رساندت که یکی	از جهان و جهانیان بینی



با یکی عشق ورز از دل و جان تا به عین الیقین^۳ عیان بینی
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار در تجلی است یا اولی الالبصار
 ۱۵ شمع جویی و آفتاب بلند روز، بس روشن و تو در شب تار
 چشم بکشا به گلستان و بهین جلوه آب صاف در گل و خار
 زاب بی رنگ، صد هزاران رنگ لاله و گل گنجر در آن گلزار
 پا به راه طلب نه از ره عشق بهر این راه توشه ای بردار
 شود آسان ز عشق کاری چند که بود نزد عقل بس دشوار
 ۲۰ تا به جایی رسی که می نرسد پای او حام و پایۀ افکار

جبرئیل امین ندارد بار ^۴	باریابی به مخفی کان جا
مرد راهی اگر، بیا و بیار	این ره، آن زاد راه و آن منزل
مست خواندشان و که هشیار	هاتف، ارباب معرفت که گهی
وزمخ* و دیر* و شاهد* و زنار*	از می و بزم و ساقی و مطرب
که به ایما کنند گاه انظار	۲۵ قصد ایشان نهفته اسراری است
که همین است سر آن اسرار	پیبری کر به رازشان دانی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

توضیحات



- ۱- در سرزمین عشق، گردش زمین و آسمان بر وفق مراد و به کام عاشقان است.
- ۲- گدای بی سرو پای عالم عشق را در مقابل مُلک جهان بی اعتنا (سرگران) می بینی (گدای عالم عشق به جهان و آنچه در آن است، اعتنا نمی کند).
- ۳- از دل و جان، تنها، عاشق خدای یکتا باش تا در حالت عین الیقین ببینی که ... (این بیت با بیت بعد موقوف المعانی است).
- ۴- اشاره دارد به معراج پیامبر (ص) که در آخرین مرحله آن، جبرئیل از همراهی ایشان بازماند؛ زیرا اجازه ورود به آن مرتبه را نداشت.



با اندکی دقت در دو بندی که از ترجیع بند هاتف خواندیم، درمی یابیم که این نوع شعر از چند بخش تشکیل می شود؛ هر بخش دارای قافیۀ جداگانه است و بیتی که در میان بندها قرار می گیرد و عیناً تکرار می شود، بندها را به هم پیوند می دهد. شکل هندسی ترجیع بند چنین است :

<input type="checkbox"/> _____	<input type="checkbox"/> _____
<input type="checkbox"/> _____	_____
<input type="checkbox"/> _____	_____
<input type="checkbox"/> _____	_____
<input type="checkbox"/> _____	_____
<input type="checkbox"/> _____	_____

△ _____
△ _____

○ _____	○ _____
○ _____	_____
○ _____	_____
○ _____	_____
○ _____	_____
○ _____	_____

△ _____
△ _____

ترجیع بند معمولاً دارای وحدت موضوع است؛ یعنی، یک مطلب واحد در آن طرح و توصیف می شود.

- ۱- در بیت ششم درس، چه آرایه‌هایی دیده می‌شود؟
- ۲- شاعر چه چیزی را شرط دستیابی به کیمیای عشق می‌داند؟
- ۳- یکی از مهم‌ترین اصول عرفان، اعتقاد به وحدت وجود است. از این دیدگاه، در سراسر جهان هستی غیر از خدا کسی و چیزی نیست و همه عالم وجود از او حکایت دارد. در شعر درس، دو بیت را که نشان‌دهنده این اندیشه است، بیان کنید.
- ۴- مفهوم کلی بیت پانزدهم درس را بیان کنید.
- ۵- تقابل عقل و عشق در کدام بیت دیده می‌شود؟
- ۶- نمونه‌ای از ابیات موقوف‌المعانی در شعر درس پیدا کنید.



مثنوی معنوی اقیانوسی از معارف، حکمت‌ها و آموزه‌های عرفانی است که در قالب تمثیل بیان می‌شود. قصه موسی و شبان از دفتر دوم مثنوی مولوی، گفت‌وگوی صمیمی و ساده‌چوبانی است با پروردگارش. مولانا در این قصه، شرط اصلی قُرب و رضای الهی را داشتن قلبی پاک و بی‌ریا می‌داند.

موسی و شبان

دید موسی یک شبانی را به راه
 کاوه می گفت: «ای خدا و ای اله
 تو کجایی تا شوم من چاکرت
 چارقت* دوزم، کنم شانه سرت
 دشت بوسم، بالم پاکت
 وقت خواب آید، برویم جایکت
 ای فدای تو همه بزهای من
 ای به یادت هی هی و هی های من»
 ۵ زمین نمط* پهوده می گفت آن شبان
 گفت موسی: «باکی است ای فلان؟»



گفت: «با آن کس که ما را آفرید

این زمین و چرخ از او آمد پدید»

گفت موسی: «های، خیره سر شدی

خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژ* است و چه کفر است و فشار*؟

پنبه‌ای اندر دمان خود فشار

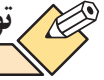
چارق و پاتابه* لایق مر تو راست

آفتابی را چنین هاکی رواست^۲

۱۰. گرنندی زین سخن تو خلق را
 آتشی آید بوزد خلق را»
 گفت: «ای موسی، دمانم دوختی
 وز پشیمانی تو جانم سوختی»
 جامه را بدرید و آهی کرد تفت
 سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمد سوی موسی از خدا
 بنده ما را زما کردی جدا
 تو برای وصل کردن آمدی
 فی برای فصل کردن آمدی
 ۱۵ هر کسی را سیرتی بنهاده ام
 هر کسی را اصطلاحی داده ام^۲
 چون که موسی این عتاب* از حق شنید
 در بیابان در پی چوپان دوید
 عاقبت دریافت او را و بدید
 گفت: مرده ده که دستوری رسید
 هیچ آدابی و ترتیبی مجو
 هر چه می خواهد دل تنگت بگو

توضیحات



- ۱- با چه کسی سخن می‌گویی؟
- ۲- چارق و پاییج لایق توسست؛ این چیزها کی درخور آفتاب حقیقت (خداوند) است.
- ۳- من در وجود هر کسی، خوی و عادتی قرار داده و به هر کسی شیوه‌ای آموخته‌ام تا با آن منظور و مقصود خود را بیان کند.

خودآزمایی



- ۱- بیت زیر با کدام بیت درس ارتباط معنایی دارد؟
هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه
- ۲- در کدام بیت به آیه «قُلْ كُلُّ يَعْمَلْ عَلَىٰ شَاكِلَتِهِ» (اسراء- آیه ۸۴) اشاره شده است؟
- ۳- درباره بیت «تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی» توضیح دهید.



یکی از آثار بزرگ و جاودان نثر عرفانی، کتاب «مرصاد العباد» اثر نجم الدین رازی «دایه» (۵۷۰-۶۵۴) از عرفای بزرگ قرن هفتم است. مؤلف، این کتاب را در بحبوحه حمله مغول در سال ۶۱۸ نگاشته و در آن به بررسی مهم ترین مسائل عرفانی پرداخته است. نثر کتاب روان و گیراست و برخی اصطلاحات عرفانی، تفسیر، آیات و احادیث، احوال، سخنان و اشعار بزرگان در آن بیان شده است. «شبیم عشق» خلاصه ای از فصل چهارم این کتاب و موضوع آن آغاز خلقت انسان است.

شبیم عشق

مجموعه ای می بایست از هر دو عالم روحانی و جسمانی که هم محبت و بندگی به کمال دارد و هم علم و معرفت به کمال دارد تا بار امانت^۱ مردانه و عاشقانه در سفت* جان کشد. حق تعالی چون اصناف موجودات می آفرید، از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ، وسایط گوناگون در هر مقام بر کار کرد^۲. چون کار به خلقت آدم رسید، گفت: «إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِّنْ طِينٍ»^۳ خانه آب و گل آدم، من می سازم بی واسطه؛ که در او گنج معرفت تعبیه خواهم کرد. پس جبرئیل را بفرمود که برو، از روی زمین یک مشت خاک بردار و بیاور. جبرئیل - علیه السلام - برفت؛ خواست که یک مشت خاک بردارد. خاک سوگند برداد: به عزت و ذوالجلالی حق که مرا مبر که من طاقت قرب ندارم و تاب آن نیارم.

جبرئیل چون ذکر سوگند شنید، به حضرت بازگشت. گفت: خداوندا، تو داناتری. خاک تن در نمی دهد. میکائیل را بفرمود: تو برو. او برفت؛ همچنین سوگند برداد. اسرافیل را فرمود: تو برو. او برفت؛ همچنین سوگند برداد؛ بازگشت. حق تعالی عزرائیل را بفرمود: برو؛ اگر به طوع* و رغبت نیاید، به اکراه و اجبار بگیر و بیاور. عزرائیل پیامد و به قهر یک قبضه* خاک از روی جمله زمین برگرفت.

جملگی ملایکه را در آن حالت، انگشت تعجب در دندان تحیر بماند. الطاف الوهیت و حکمت ربوبیت به سر ملایکه فرو می گفت^۴: «إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ»^۵ شما چه دانید که



ما را با این مشتی خاک از ازل تا ابد چه کارها در پیش است؟
معذورید که شما را سر و کار با عشق نبوده است.

روزکی چند صبر کنید تا من بر این یک مشت خاک دست کاری قدرت بنمایم، تا شما در این آینه نقش‌های بوقلمون بینید^۶. اوّل نقش آن باشد که همه را سجده او باید کرد. پس از ابر کرم، باران محبت بر خاک آدم بارید و خاک را گل کرد و به ید قدرت در گل از گل دل کرد.

از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر* عشق بر رگ روح زدند یک قطره فروچکید و نامش دل شد

جمله ملاً اعلیٰ، کزویی و روحانی^۷ در آن حالت متعجب وار می نگریستند که حضرت جلّت به خداوندی خویش در آب و گل آدم چهل شبا روز تصرف می کرد. گل آدم را در تخمیر* انداخته که «خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ»^۸ و در هر ذره از آن گل، دلی تعبیه می کرد و آن را به نظر عنایت پرورش می داد و حکمت با ملائکه می گفت: شما در گل منگرید؛ در دل نگرید.

هم چنین چهل هزار سال قالب آدم میان مکه و طایف افتاده بود.
چون کار دل به این کمال رسید، گوهری بود در خزانه غیب که آن را از نظر خازنان*

پنهان داشته بود و خزانه‌داری آن به خداوندی خویش کرده، فرمود که آن را هیچ خزانه لایق نیست الا حضرت ما یا دل آدم؛ آنچه بود؟ گوهر محبت بود که در صدف امانت معرفت تعبیه کرده بودند و بر ملک و ملکوت عرضه داشته، هیچ کس استحقاق خزانگی و خزانه‌داری آن گوهر نیافته، خزانگی آن را دل آدم لایق بود که به آفتاب نظر پرورده بود و به خزانه‌داری آن جان آدم شایسته بود که چندین هزار سال از پرتو نور احدیت پرورش یافته بود.

هر چند که ملائکه در آدم تفرس* می‌کردند، نمی‌دانستند که این چه مجموعه‌ای است تا ابلیس پرتلیس* یک‌باری گردد او طواف می‌کرد و بدان یک چشم، اعرانه* بدو در می‌نگریست.

بس چون ابلیس گرد جمله قالب آدم برآمد، هر چیزی را که بدید از او اثری، باز دانست که چیست اما چون به دل رسید، دل را بر مثال کوشکی یافت در پیش او از سینه میدانی ساخته چون سرای پادشاهان. هر چند کوشید که راهی یابد تا در اندرون دل در رود، هیچ راه نیافت. با خود گفت: هر چه دیدم سهل بود؛ کار مشکل اینجاست. اگر ما را وقتی آفتی رسد ازین شخص، ازین موضع تواند بود و اگر حق تعالی را با این قالب سرو کاری باشد یا تعبیه‌ای دارد، درین موضع تواند داشت. با صد هزار اندیشه نومید از دل بازگشت. ابلیس را چون در دل آدم بار ندادند و دست رد به رویش باز نهادند، مردود همه جهان گشت.

ملائکه گفتند: چندین گاه است تا درین مستی خاک به خداوندی خویش دست کاری می‌کنی و عالمی دیگر ازین مستی خاک بیافریدی و در آن خزاین بسیار دفین کردی و ما را بر هیچ اطلاعی ندادی و کس را از ما محرم این واقعه نساختی؛ باری با ما بگوی این چه خواهد بود؟

خطاب عزت در رسید که «اتّی جاعل فی الارض خلیفة»^{۱۰} من در زمین، حضرت خداوندی را نایی می‌آفرینم اما هنوز تمام نکرده‌ام. این چه شما می‌بینید، خانه اوست و منزلگاه و تختگاه اوست. چون او را بر تخت خلافت نشانم، جمله او را سجود کنید.

- ۱- «بار امانت» اشاره دارد به آیه ۷۲، سوره احزاب: «أَنَّا عَزَمْنَا لَأَمَّا نَنزِلُ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبْتَنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا». ما امانت را بر آسمان ها و زمین ها و کوه ها عرضه کردیم؛ پس، از پذیرفتن و حمل آن خودداری کردند و از آن هراسناک بودند و انسان آن را بردوش کشید. به درستی که او ستمگر و نادان بود. برخی «بار امانت» را مسئولیت، برخی ولایت علی (ع)، برخی معرفت و عرفا آن را «عشق» دانسته اند.
- ۲- در ساختن هر چیز از واسطه و وسیله ای استفاده کرد.
- ۳- من بشری از گل می آفرینم (سوره ص، آیه ۷۱).
- ۴- منظور از سر باطن و قلب است.
- ۵- من چیزی می دانم که شما نمی دانید (سوره بقره، آیه ۳۰).
- ۶- تا جلوه های گوناگون و نقش های رنگارنگ در آینه آفرینش انسان ببینید.
- ۷- موجودات عالم بالا.
- ۸- انسان را از گل خشک همچون سُفال آفرید (سوره الرحمن، آیه ۱۴).
- ۹- نویسنده، ابلیس را اعور (= یک چشم) می داند؛ چون او انسان را تنها از یک بُعد (بُعد جسمانی) می نگریست و حقیقت و عظمت روحی وی را نادیده می گرفت.
- ۱۰- من در زمین جانشینی قرار می دهم (سوره بقره، آیه ۳۰).

- ۱- با توجه به رباعی «از شبنم عشق» خاک آدم گل شد ... که در متن درس آمده، دل محصول چه چیزی است؟
- ۲- شیطان، رجیم (= رانده شده از بارگاه الهی) است؛ نویسنده علت مردود بودن شیطان را چه می داند؟
- ۳- به کمک دبیر خود غزلی از حافظ را که در آن به داستان خلقت انسان اشاره شده است، پیدا کنید.

واژه‌نامه

الف

اجابت : پذیرفتن، قبول کردن
اختلاف : رفت و آمد
ازار : لُنگ
استخلاص : رهایی جستن، رهایی دادن، رهاییدن
استشفاق : چیزی را بوی کردن، بوییدن
اعراض : روی برگرداندن
اعورانه : (قید است) مثل آدم اعور : یک چشم
إلحاح : پافشاری کردن، اصرار کردن
امام : پیشوا، راهنما
امام زاده : بزرگ زاده، محتشم
امهال : مهلت دادن
انابت : توبه، بازگشت به سوی خدا
اوراد : جمع ورد، دعاها
اهمال : فرو گذاشتن، سستی کردن در کاری
ایجاز : کوتاه گفتن، سخن کوتاه کردن، بیان مقصود
در کوتاه‌ترین لفظ و کمترین عبارت
ایدر : اینجا، اکنون
ایما : اشاره کردن، اشاره، کنایه، رمز

ب

بازآفره : مجازات، کیفر
باره : اسب
باسق : بلند
بدیع : نو، تازه، دانشی که در آن از صنعت‌های کلام
برگستوان : پوششی که جنگاوران قدیم به هنگام
جنگ می پوشیدند، پوشش اسبان و فیل‌ها به هنگام
جنگ.
پ
پاتابه : (پایتابه)، نواری که به ساق پا پیچند.
پرخاشخو : پرخاشجو، جنگجو
پیراستن : زینت دادن، مزین کردن، زینت کردن
همراه با کاستن
ت
تاک : درخت انگور
تتمه : به جای مانده، باقی مانده چیزی
تجلّی : نمودار شدن، هویدا شدن
تجیر : سرگشته شدن، سرگردانی
تخمیر : سرشتن، مایه زدن
تذرو : قرقاول، نام پرندۀ ای
تراژدی : نوعی نوشته یا نمایش‌نامه که موضوعی
غم‌انگیز دارد.
ترسا : نصرانی، مسیحی
تزار : پادشاهان روسیه در گذشته
تضرّع : زاری کردن، التماس کردن
تضریب : فتنه‌انگیزی، دو به هم زنی
تفاخر : به خود نازیدن، به یکدیگر فخر کردن

تَفَرُّس : دریافت چیزی به علامت و نشان، دریافت به فراست

تقریر کردن : بیان کردن، روشن ساختن

تَقْصیر : گناه، کوتاهی کردن، کوتاهی

تک : دو، دویدن

تک : عمق، ژرفا

تلبیس : نیرنگ، پنهان کردن حقیقت

توزی : منسوب به توز، بارچه نازک کتانی که نخست در شهر توز می بافته اند.

توقیع : امضا کردن نامه و فرمان

ث

ثَقَّت (ثقه) : اعتماد کردن

ج

جال : دام برای پرندگان، تله

جُبَّه : جامه گشاد و بلند که روی لباس های دیگر پوشند.

جَمَّازَه : (جَمَّاز) شتر تیزرو

جُنْحَه : گناه، بزه

جنیبت : بدک، جنیبت کش

جولاهه : بافنده، نساج، عنکبوت

جَيْب : گریبان، یقه

چ

چارق : کفش چرمی

چاووش درداد : بانگ زد، جار زد، ندا درداد.

چنبر : محیط دایره، حلقه، قید، گرفتاری

ح

حِبري رنگ : کبود رنگ، حِبر : مرکب

حَبَّه : دانه

حُقَّه : ظرف کوچکی که در آن جواهر یا اشیای دیگر

گذارند، قوطی

حِلیه : زیور، زینت

حمیت : مردانگی، غیرت

خ

خازن : خزانه دار، نگهبان خزانه، فرشته (درس ۲۵)

خایب : ناامید، بی بهره

خَبِط : بی راه رفتن، گز رفتن

خُطُوات : گام ها، قدم ها، جمع خُطوه

خِلعت : جامه دوخته که بزرگی به کسی بخشد.

خَلَقَ گونه : کهنه، ژنده، پوشیده

خلیده : زخمی، زخم شده

خیلتاش : گروه نوکران و چاکران

د

دُرَّاعه : جامه بلند که زاهدان و شیوخ پوشند، جُبَّه،

بالا پوش

دریغ : مضایقه، بی دریغ : بی مضایقه

دَلَّاک : موی تراش، سلمانی، کسی که در حمام مردم

را کیسه کشد.

دَوَال : چرم و پوست، یک دوال : یعنی یک لایه،

یک پاره.

دَها : زیرکی، هوشمندی

دَیْر : محلی که راهبان در آن عبادت کنند، صومعه

ر

راغ : صحرا، بیابان

راهب : عابد مسیحی، ترسای پارسا و گوشه نشین

راهوار : تندرو، فراخ گام، خوش راه
رای زدن : مشاوره، با کسی در کاری مشورت کردن
رای زن : مشاور، کسی که در کاری با وی مشورت کنند.

رباط : کاروان سرا
رب النوع : پروردگار نوع در نظر مشرکان مثلاً خدای آتش، خدای درختان.

ربیع : بهار
رحیل : کوچ، کوچیدن
ردا : جامه ای که روی جامه دیگر پوشند.

رز : سم مهلک، در درس دوم سم مهلک مقصود است.

رغم : به خاک آلودن بینی، خلاف میل کسی عمل کردن، برخلاف میل، کراهت
رند : زیرک، حیلہ گر، لایابالی، آن که ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سالم باشد.

رواق : ایوانی که در طبقه دوم ساخته شود. سایبان، پیشگاه خانه

روضه : باغ، گلزار (روضه رضوان : بهشت)

ز

زعارت : بدخوی، بدخلقی، تند مزاجی
ژنار : کمربندی که زرتشتیان یا مسیحیان بر کمر می بستند تا از مسلمانان شناخته شوند.

ژ

ژاژ : بوته گیاهی به غایت بی مزه و هر چند شتر آن را بجود نرم نمی شود. ژاژ خاییدن کنایه از کار بیهوده کردن است.

ژکیدن : آهسته سخن گفتن در زیر لب از روی خشم و غضب، غرولند کردن

س

ساج : درختی که چوب آن بسیار مرغوب است.
سجایا : جمع سجه یعنی خلق و خوی و عادت نیک
سدره : نام درختی است در بالای آسمان هفتم که آن را سدره المنتهی گویند.

سیر : رئیس
سطوت : حشمت، مهابت، غلبه، وقار
سُفت : دوش، کنف
سُقلمه : ضربه با گوشه مشت، آرنج با مشت دست که معمولاً برای هشدار دادن زده می شود.
سلک : رشته، نخ

ش

شاهد : زیباروی، محبوب، معشوق
شرارت : بدی کردن، بدخواهی، فتنه انگیزی
شیراع : سایه بان، خیمه
شعشعه : پراکنده شدن روشنایی
شقیقه : قسمت فوقانی خارجی استخوان سر، گیج گاه
شمایل : صورت، چهره
شیشک : گوسفند یک ساله

ص

صفوت : برگزیده و خالص از هر چیز
صیانت : نگهداری

ض

ضَمِيت : زمین زراعتی

فرَقْدان : (دو فَرْقَد) دو ستاره راهنما در صورت فلکی

دَبْ اکبر در نزدیکی قطب شمال

فر : شکوه

فرهی : شکوه، شأن و شوکت و دارای فر بودن

فُشار : سخن بیهوده

ط

طاسک : طاس کوچک، آویز طلا و نقره زینتی

طوع : فرمان بردن، اطاعت کردن

ق

قاش : قاج، برجستگی جلو زین اسب که از چوب،

شاخ یا فلز سازند. کوهه زین، قُبّه پیش زین

قبضه : یک مشت از هر چیز

قُبّه : عمارت گنبدی شکل

قدوم : آمدن، قدم نهادن

قُریت : نزدیکی

قلیه : نوعی خوراک از گوشت، در متن درس مقصود

از «قلیه حلوا» نوعی حلوا با روغن و آرد است.

قیه : جیغ، قیه کشیدن : جیغ کشیدن به هنگام

جشن

ع

عاکف : کسانی که در مدتی معین در مسجد بمانند و به عبادت پردازند.

عتاب : خشم گرفتن، غضب، ملامت

عُصاره : آبی که از فشردن میوه یا چیز دیگر به دست آورند.

عقد : گردن بند

عَلَق : خون بسیار سرخ، خون غلیظ

علیل : بیمار، رنجور

عود : درختی است که از سوزاندن چوب آن بوی

خوشی پراکنده می شود.

ک

کاینات : جمع کاینه، موجودات جهان

کتان : گیاهی است که از ساقه های الیاف آن در

تَساجی استفاده می کنند.

کرامت : کرم، بخشش

کُرُنْد : اسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد.

کُرْخیم : کز رفتار، بدر رفتار

کسوت : لباس

کَشَن : بغل، آغوش

کَشَن : خوش، خرم

کَهَر : رنگ سرخ مایل به تیرگی (مخصوص اسب و

استر)، در این جا مطلق اسب مراد است.

غ

غازه : گلگونه، سرخاب

ف

فایق : برگزیده، برتر

فتراک : تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب

آویزند، ترک بند

فتوت : جوانمردی، مردانگی

فَرّاش : فرش گستر، گسترده فرش

فرض : واجب گردانیدن، تعیین کردن

فرقت : جدایی، دوری

گ

گبر : خفتان، لباس جنگی
 گرازان : جلوه کنان و با ناز راه رفتن
 گره گوری : کنایه از افراد بدبخت و سیاه بخت (کورو
 کچل، لاغر و سیاه)
 گز : (تیرگز) : نوعی درخت
 گشن : انبوه، پُر شاخ و برگ

ل

لابه : اظهار نیاز، تضرع، التماس
 لت : سیلی. لت زدن : سیلی زدن، خدشه به کسی
 وارد کردن
 شده

م

مال بند : قطعه چوبی دراز که در جلو درشکه و ازابه
 نصب کنند و اسب ها را به دو طرف آن بندند.
 مالیده : درمورد دستار ظاهراً به معنای خوب و
 مرغوب است. در مورد موی سر ظاهراً یعنی مرتب شده
 و در عبارت نیک بمالید یعنی گوشمال داد.
 مباهاات : فخر کردن، نازیدن
 مُتَصَيِّد : شکارگاه
 متقارب : نزدیک شونده، همگرا
 متمادی : مدت دارنده، طولانی، دراز
 متواتر : پی در پی
 مجمر : آتش دان
 مُحاق : پوشیده شده، احاطه شده. حالت ماه در سه
 شب آخر ماه قمری که از زمین دیده نمی شود.
 محاورات : جمع محاوره، گفت و گوها
 محتشم : دارنده شکوه و حشمت

محمل : کجاوه که بر شتر بندند.

مِخَنَقَه : گردن بند، قلاده

مدعی : ادعا کننده، خواهان

مراوده : دوستی، رفت و آمد

مزید : افزونی، زیادی

مسالمت : آشتی کردن با یکدیگر، خوش رفتاری

مستغرق : غرق شده

مستلزم : لازم دارنده

مشحون : پر شده، انباشته، مملو

مضیف : جای ضیافت، مهمان خانه

مضیق : تنگنا، کار سخت و دشوار

مُطاع : کسی که دیگری فرمان او را می برد، اطاعت

شده

مطاوعه : اطاعت، فرمان برداری

مطلق : رها شده، آزاد

معارضه : ستیزه کردن

مُغ : موبد زردشتی، زردشتی

مَغاک : جای فرو رفته و گود، گودال (مجازاً به

معنی گور)

مَفْرَح : شادی بخش، فرح انگیز

مَفْخَر : آن چه بدان فخر کنند.

مقیم : کسی که در جایی مسکن گرفته، اقامت کننده

مَلَنگ : مست، بی خود و بی هوش

مُمَد : مدد کننده، یاری رساننده

مُنْكَر : زشت

مواجب : (جمع موجب) وظایف و اعمالی که انجام

آن بر شخص واجب است.

مواهب : بخشش ها، جمع موهبت

مودّت : دوستی گرفتن، دوستی، محبت

موزه میکائیلی : نوعی کفش

موهبت : بخشش

مهد : گهواره

مُهْمَل : کلام بی معنی و بیهوده

و

واصف : وصف کننده، ستاینده

وقیعت : سرزنش، بدگویی

هـ

هزار : بلبل، عندلیب

هزاهز : آشوب فتنه‌ای که مردم را به جنبش درآورد.

هماورد : هریک از دوکس که با یکدیگر جنگ کنند،

حریف، رقیب

همیان : کیسه پول

ن

ناو : قایقی کوچک که از درختی میان تهی سازند.

نزه : باصفا، خوش آب و هوا

نشتر : نشتر، چاقوی فلزی نوک تیز، تیغ جراحی

نفاقه : انفاق و بخشش، آن چه صرف هزینه زن و فرزند شود.

نمط : روش، طریقه

نوش : شهد و شیرینی، گاه نوش به تنهایی به معنی

«گوارا باد» است.

نهفت : پناهگاه

ی

یال : گردن، موی گردن اسب و استر

اعلام

اهل نیشابور بود و ابوالقاسم قشیری از مریدان اوست.
ابوالعلائی طبیب: پزشک مخصوص سلطان مسعود
غزنوی

ابوالقاسم قشیری: ابوالقاسم عبدالکریم بن
هوازن بن عبدالملک از بزرگان صوفیه در قرن چهارم،
کتاب رساله قشیریّه از آثار اوست.

أحد: کوهی است در حجاز که یکی از جنگ‌های
پیامبر در نزدیک آن روی داده است.

احمدشاه: پسر محمدعلی شاه و آخرین شاه قاجار،
وی در دوازده سالگی بعد از خلع محمدعلی شاه به
سلطنت رسید.

اخلاق الأشراف: کتابی است نوشته عبیدزاکانی
شاعر و طنزپرداز قرن هشتم. این کتاب نمونه‌ای از
طنز وی است.

ارتباط ایرانی: رمانی از علی مؤذنی نویسنده معاصر
از آسمان سبز: مجموعه شعری از سلمان هراتی
شاعر دوره انقلاب اسلامی

از این ستاره تا آن ستاره: مجموعه شعری از
سلمان هراتی برای نوجوانان

اسرار التوحید: کتابی است تألیف محمد بن منور در
شرح حال ابوسعید ابوالخیر. محمد بن منور یکی از
نوادگان ابوسعید است.

اسفندیار: پهلوان روبین تن پسر گشتاسب، که
سرانجام به دست رستم کشته شد.

اسکندر: اسکندر مقدونی پسر فیلیپ در ۲۰ سالگی
جانشین پدرش شد. وی در سال ۳۳۴ ق.م به عزم
تسخیر ایران حرکت کرد. پس از جنگ‌ها و فتوحات
زیاد از جمله شهرهای ایران در ۳۲ سالگی در بابل
درگذشت.

اشکبوس: یکی از پهلوانان تورانی که به دست رستم

آتاتورک: پدر ترک، لقب مصطفی کمال پاشا
(۱۸۷۸-۱۹۳۸ م) بنیان‌گذار و رهبر جمهوری ترکیه
آتن: بزرگ‌ترین شهر یونان قدیم و پایتخت آن، امروزه
نیز این شهر پایتخت کشور یونان است.

آغاچی خادم: خادم خاص سلطان مسعود غزنوی
آل احمد، جلال: نویسنده بزرگ معاصر در سال
۱۳۰۲ در خانواده‌ای روحانی متولد شد. پس از طی
تحصیلات معلم روستا شد و پس از سال‌ها مبارزه
سیاسی و فرهنگی در سال ۱۳۴۸ در اسالم گیلان
درگذشت. از آثار اوست، نون والقلم، غرب‌زدگی،
مدیر مدرسه، ارزیابی شتاب‌زده و ...

آلمان: منطقه وسیعی در اروپای مرکزی، این کشور
در جنگ جهانی دوم به دو کشور آلمان شرقی و آلمان
غربی تقسیم شد.

آموی: نام قدیمی رود جیحون که از کوه‌های شمال
افغانستان سرچشمه می‌گیرد. این رود سابقاً به دریای
خزر می‌ریخته است ولی امروز مصب آن دریاچه
آرال است.

آنا کارنینا: نام یکی از رمان‌های لئون تولستوی
نویسنده بزرگ روس

آنجا که حق پیروز است: کتابی است از پرویز خرسند
که درباره وقایع عاشورا نگاشته شده است.

آواز گل‌سنگ: مجموعه شعر فاطمه راکعی شاعر
معاصر

ابلیس: شیطان، اهریمن
ابوبکر و زاق: عارف بزرگ ایرانی در قرن سوم.
زادگاهش ترمذ و معاصر احمد خضرویه است.

ابوالحسن بولانی: قاضی بُست در عصر سلطان
مسعود غزنوی

ابوعلی دقاق: فقیه و عارف قرن چهارم و پنجم، وی

کشته می شود.

اصفهانى، عبدالرزاق: از شاعران اواخر قرن ششم هجرى

اصفهانى، هاتف: سیداحمد هاتف اصفهانى شاعر معروف قرن دوازدهم، وی به خاطر ترجیع بند عرفانى خود شهرت فراوانى کسب کرده است.

افغانى، على محمد: رمان نویس معاصر، صاحب رمان هاى چون «شوهر آهو خانم»، «شاد کامان درّه قره سو»، «شلغم میوه بهشته» و «بوتّه زار» اکوان دیو: نام دیوى که رستم را به دریا افکند و بعد به دست رستم کشته شد.

امیر على، قریب: از بزرگان عصر سلطان محمود که در به تخت نشاندن مسعود سهم بزرگى داشت و به وسیله مسعود اموال او ضبط و خود گرفتار شد.

امیر فجر، میثاق: داستان نویس معاصر، «فجر اسلام»، «دوقدم تا قاف»، «انسان میوه نخل» و «اشراق» از آثار اوست.

امین پور، قیصر: شاعر انقلاب اسلامى، مجموعه شعرهاى «در کوچه آفتاب»، «تنفس صبح» و «آینه هاى ناگهان» از آثار اوست.

آنس بن حارث: یکى از یاران امام حسین (ع) که در ظهر عاشورا به شهادت رسید.

انصارى، خواجه عبدالله: پیرهرات (۴۸۱-۳۹۶هـ) دانشمند و عارف بزرگ که از آثار او مى توان به «مناجات نامه»، «نصایح»، «کنز السالکین» و «الهى نامه» اشاره کرد.

ایتاليا: کشورى در جنوب اروپا که پایتخت آن رم است.

ایوبى، صلاح الدین: قهرمان مسلمان و کرد جنگ هاى صلیبى (۵۸۹-۵۳۲هجرى)

بحرین: کشورى در خلیج فارس، این کشور عربى سال ها جزء خاک ایران محسوب مى شد.

بخارای من ایل من: نام کتاب محمد بهمن بیگى

نویسنده معاصر

بدر: جاهى است در نزدیکی مدینه که جنگ بدر در سال دوم هجرى بین مسلمانان و کفار در این منطقه رخ داد.

بلژیک: کشورى اروپایى که با هلند، آلمان، فرانسه و لوکزامبورگ مرز مشترک دارد.

بونصر مشکان: دبیر رسایل دربار محمود و مسعود غزنوى است که تا پایان عمر بر این سمت مى ماند. وی استاد و مقتداى بیقهى است و بیقهى همه جای تاریخ خود از او به نیکی و بزرگى یاد کرده است.

بوسهل زوزنى: از مشاوران مسعود غزنوى است که یک چند پوشیده وزیرى مى کند و نتیجه هریک از دخالت هاى ناروای او در مسائل مملکتى به فاجعه اى مى انجامد. وی مدت کوتاهی پس از مرگ بونصر مشکان سرپرستى دیوان رسایل را برعهده دارد.

بهمن: نام پسر اسفندیار که انتقام خون پدر را از خانواده رستم گرفت.

بهمن بیگى، محمد: نویسنده کتاب «ایل من بخارای من»، معاصر.

پاشایى. ع: مترجم و نویسنده معاصر، از ترجمه هاى او مى توان به «ذن چیست؟» و «ماه نو و مرغان آواره» اشاره کرد.

پانتئون: در یونان و روم معبد خدایان را پانتئون مى گفتند. بنایى که اکنون در پاریس به این نام خوانده مى شود در سال ۱۷۶۴ به منظور کلیسا بى ریزی شد ولى بعدها محل دفن بزرگ مردان فرانسه شد.

پشوتن: نام پسر گُستاسب، طبق روایت زرتشتیان وی به دست زرتشت فنا پذیر شد.

تاریخ بلعمى: کتابى است تألیف ابوعلى بلعمى در قرن چهارم، این کتاب اقتباسى است از تاریخ طبرى، به همین سبب به ترجمه تاریخ طبرى مشهور شده است. تاریخ جهان گشای جوینى: کتابى است تاریخی - ادبى تألیف عظاملک جوینى (۶۲۳-۶۸۱هـ) در این

کتاب حمله تاریخی مغولان به ایران تشریح شده است. تاگور، رابیند رانات تاگور: شاعر بزرگ هندی (۱۹۴۱-۱۸۶۱م). وی به اخذ جایزه نوبل نایل آمد. تحفه الاحرار: یکی از مثنوی های هفت اورنگ عبدالرحمن جامی شاعر و نویسنده قرن نهم تخت جمشید: محلی است واقع در مرودشت فارس، ساختمان آن در زمان داریوش اول آغاز شد، از آثار مهم تخت جمشید ارگ یا قلعه ای است که اسکندر آن را آتش زد.

تختی، غلامرضا: کشتی گیر بزرگ معاصر که به او لقب جهان پهلوان داده اند.

تزار: نام عمومی پادشاهان تزاری روسیه تدین: وی از ناطقان زبردست حزب دمکرات بود. در دوره های چهارم و پنجم به نمایندگی مجلس انتخاب شد و به ریاست مجلس رسید.

تذکره الاولیا: کتابی است تألیف شیخ فریدالدین عطار در شرح حال بزرگان عرفان و تصوف.

تذکره دولتشاه سمرقندی: شرح حال شعرا از رودکی تا قرن نهم، مؤلف آن دولتشاه سمرقندی است. وی این کتاب را در سال ۸۹۶ هجری به پایان رسانده است.

جامی، عبدالرحمن: شاعر و نویسنده معروف ایرانی (۸۹۸-۸۱۷) آثار منظوم او عبارت اند از: هفت اورنگ به تقلید خمسة نظامی با نام: سلسله الذهب، سلمان و ابرار، تحفه الاحرار، سبحة الابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامه اسکندری. بعضی از آثار ثرا و عبارت اند از: نقدالتصوص، نفحات الانس، لوايح و لوامع

جبریل (جبرئیل): یکی از چهار فرشته مقرب خداوند. جبرئیل حامل وحی برای پیامبران است.

جبل الطارق: تنگه ای است بین اسپانیا و مراکش که دریای مدیترانه را به اقیانوس اطلس وصل می کند.

جنگ و صلح: رمانی است از لئون تولستوی که در

سال های ۱۸۶۴-۱۸۶۹م به رشته تحریر درآورد است. در این کتاب اوضاع اجتماعی روسیه در هنگام لشکرکشی ناپلئون بدان کشور تشریح شده است.

جنید بغدادی: ابوالقاسم بن محمد بن جنید عارف معروف و عالم دینی (۲۹۷ هـ) وی از نخستین کسانی است که درباره علم توحید در بغداد سخن گفته است. جولان: منطقه ای کوهستانی بین اردن و سوریه که غالباً نیروهای صهیونیستی به آنجا حمله می کنند.

جیحون: رودی است که از کوه های شمال افغانستان سرچشمه می گیرد و به دریاچه آرال می ریزد.

چارلزدیکنز: داستان نویس مشهور انگلیسی (۱۸۱۲-۱۸۷۰م) از آثار او می توان به رمان های دیوید کاپرفیلد، آرزوهای بزرگ و داستان دو شهر اشاره کرد.

حاتمی، علی: فیلم نامه نویس و کارگردان ایرانی حسنک وزیر: خوش نام ترین و محبوب ترین وزیر محمود غزنوی است که پس از مغضوب شدن میمندی به این سمت برگزیده می شود اما چون در جریان سلطنت مسعود غزنوی با او همدستان نیست و برادرش محمد را ترجیح می دهد از طرف دادگاه مسعود به سعایت بوسهل زوزنی به اعدام محکوم می شود. داستان اعدام حسنک شورانگیزترین بخش تاریخ بیهقی است.

حسینی، سیدحسن: شاعر انقلاب اسلامی، مجموعه شعرهای «هم صدا با خلق اسماعیل» و «گنجشک و جبرئیل» از آثار اوست.

خاقان: در قدیم لقب پادشاهان چین و ترکستان بوده است.

خاقانی: افضل الدین بدیل خاقانی ملقب به حسنان العجم (۵۸۲-۵۲۰ هـ) شاعر قصیده سرای قرن ششم هجری، وی در قوت اندیشه و مهارت در ترکیب الفاظ بی نظیر است.

خدیجه: ام المؤمنین، دختر خویلد بن اسد بن عبدالعزی

نخستین زن حضرت رسول اکرم، وی در سال سوم هجری از دنیا رفت.

خرسند، پرویز: نویسنده معاصر، «آنجا که حق پیروز است» از آثار اوست.

خواجهی کرمانی: شاعر معاصر حافظ (۶۸۹-۷۵۳ هـ) وی پس از کسب علم و فضایل به سفر پرداخت. خمسه‌ای به سبک نظامی پرداخته است شامل همای و همایون، گل و نوروز، روضه‌الانوار، کمال‌نامه و گوهرنامه. خواجه غزلیات شیوایی دارد.

خواجه احمد: احمدحسن میمندی وزیر محمود و مسعود غزنوی. وی مدتی مغضوب سلطان محمود واقع شد و به جای او حسنک به وزارت برگزیده شد اما در زمان مسعود با اکرام و اعزاز به وزارت رسید و تا لحظه مرگ در این سمت باقی ماند.

داستایوسکی: رمان‌نویس روسی، از آثار او می‌توان به «برادران کارامازف»، «ابله»، «خانه اموات» و «دهکده استپانچکوف» اشاره کرد.

داوود: پیامبر قوم اسرائیل، او شاعر بود و از خود کتاب مزامیر را به جای گذاشته است که به زیور معروف است.

دیریاسین: روستایی در فلسطین که رژیم اشغالگر قدس مردم آنجا و روستای کفرقاسم را قتل‌عام کرد. دیو سفید: دیوی که مویش سفید بود. در لشکرکشی کی کاووس به مازندران کی کاووس را به جادویی نابینا و دربند کرد. رستم پس از آگاهی از این موضوع پس از گذر از شش‌خان دیو سفید را کشت و جگرش را درید و از آن برای بینایی کاووس و سران سپاه ایران استفاده کرد.

راکعی، فاطمه: شاعر دوره انقلاب اسلامی، کتاب‌های «سفر سوختن» و «آواز گل‌سنگ» از آثار اوست.

رستم: پهلوان ایرانی پسر زال و رودابه که زادن او چون زندگی‌اش پر از شگفتی بود. تمام عمر پرمایه

او به پهلوانی گذشت و در تنگناها به کمک شاهان و شاهزادگان ایرانی می‌شتافت. کاووس را دوبار نجات داد. از شش‌خان گذشت با دیو سپید جنگید. بیژن را از چاه نجات داد. کین سیاوش را گرفت و با اسفندیار جنگید. و سرانجام به دسیسه برادرش شغاد کشته شد.

رضاخان: سرسلسله پهلوی (۱۳۲۰-۱۳۰۴) از نظامیان بود و پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ فرمانده کل قوا شد و در سال ۱۳۰۴ بر تخت سلطنت نشست و در ۲۵ شهریور هنگامی که ایران در اشغال متفقین بود از سلطنت کنار رفت.

روسیه: نامی که سابقاً به امپراتوری وسیع تزار اطلاق می‌شد. کشوری وسیع (بیش از ۲۲ میلیون کیلومتر) پایتخت آن شهر مسکو است. این کشور همسایه شمالی ایران است. اکثر مردم این کشور از نژادهای اسلاو هستند پس از انقلاب کبیر روسیه در سال ۱۹۱۷ حکومت تزارها پایان یافت.

روضه خلد: کتابی است به تقلید از گلستان سعدی و بر همان شیوه که مجدخوافی آن را در سال ۷۳۲ نوشت و در سال ۷۳۳ در آن تجدید نظر کرد. مجدخوافی از ادیبان قرن هشتم بود که در نظم و نثر استادی کامل داشت.

رهنما، زین‌العابدین: نویسنده و مترجم معاصر که با قلم شیوا و هنرمندانه خود آثاری چند در زمینه داستان و شرح حال آفریده است از جمله زندگی حضرت رسول اکرم با نام «پیامبر» که از بهترین آثار او به شمار می‌آید.

زابل: نام شهرهای متعددی در ساحل هیرمند بوده است که مهد خیزش حماسه‌های باستانی ایران و خاستگاه آینده موعود زرتشتیان است که از دریاچه هامون ظهور می‌کند. شهر فعلی زابل از شهرهای اخیر استان سیستان و بلوچستان است. این شهر در جنوب زاهدان واقع است. مهم‌ترین رود آن

هیرمند است. این شهر در مرز افغانستان است، نام قدیم آن نیمروز بوده است. مردم آن به گویش زابلی تکلم می کنند.

زابلستان: ایالت زابل که در جنوب بلخ و مغرب خراسان و سیستان و شمال بلوچستان واقع بوده و مرکز آن شهر غزنین بود. این شهر در صدر اسلام هنگام خلافت عثمان بن عفان فتح شد.

زاکانی، عبید: نظام الدین عبدالله مشهور به عبیدزاکانی اهل زاکان قزوین بود. وی از بزرگ ترین طنزپردازان ایران و از شاعران قرن هشتم است. بعضی از آثار او عبارت اند از رساله دلگشا، اخلاق الاشراف و موش و گربه

زال: پسر سام و پدر رستم، جهان پهلوان ایرانی که پس از تولد به علت سفیدی مو از سوی پدر طرد شد و به کوه البرز برده شد. وی را سیمرغ پرورد و چون جوانی برومند شد پدر با خوابی که دید او را از کوه برگرفت. وی عاشق رودابه دختر شاه کابلستان شد و با او ازدواج کرد. حاصل این ازدواج رستم جهان پهلوان ایرانی شد.

زرتشت: پیامبر ایرانی که در آذربایجان یا ری متولد شد. وی معاصر گشتاسب پادشاه ایرانی بود گشتاسب دین او را پذیرفت و مروج آن شد. اوستا کتاب دینی او بود که شامل سروده ها (گات ها) است وی در حمله دوم ارجاسب به دست یک تورانی کشته شد.

زرین کوب، عبدالحسین: محقق و نویسنده بزرگ معاصر در سال ۱۳۰۱ در بروجرد متولد شد. وی قلمی روان، شیوا و رسا دارد. از آثار او می توان به کتاب های «با کاروان حله»، «بحر در کوزه»، «نقد ادبی»، «بامداد اسلام»، «جستجو در تصوف»، «از چیزهای دیگر»، «نه شرقی نه غربی، انسانی»، «سزنی»، «پله پله تا ملاقات خدا» و ... را اشاره کرد.

زواره: پسر زال و برادر رستم و از پهلوانان کیخسرو بود که در تمامی جنگ ها یاور رستم و کارگزار وی

بود.

ساعدی، غلامحسین: مشهور به گوهرمراد (۱۳۶۴ – ۱۳۱۴) در تبریز به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش سپری کرد در تهران ادامه تحصیل داد و روان پزشکی شد. وی نویسنده ای پرکار بود و آثار زیادی را در زمینه نمایش و داستان از خود بر جای گذاشت چون: «چوب به دست های ورزیل»، «آی با کلاه، آی بی کلاه»، «عزاداران بیل»، «گور و گهواره»، «گاو»، «توب»، «ترس و لرز» و ...

سامانیان: خاندانی ایرانی که بر بخشی از خراسان و ماوراءالنهر از سال ۲۶۱ تا ۳۸۹ حکومت داشتند. نوح، منصور، احمد و یحیی از فرزندان اسد بودند و او فرزند سامان خدات سرسلسله این خاندان بود که ایشان سالیانی دراز حوزه این دولت را گسترش دادند. هنر و ادبیات و سایر علوم در این عصر در اوج تعالی خود بود.

سامری: نام مردی از قوم موسی (بنی اسرائیل) که آنان را فریفت و به پرستش گوساله زرین واداشت. وی هنگام غیبت موسی از فرصت استفاده کرد و مردم را با حيله و نیزنگ به گوساله پرستی واداشت.

سبزواری، حمید: حسین ممکنی متخلص به حمید سبزواری در سال ۱۳۰۴ در سبزواری زاده شد برخی از اشعار وی مربوط به قبل از انقلاب و بخش عمده آن مربوط به پس از انقلاب است. از مجموعه هایی که تاکنون چاپ کرده می توان به سرود سپیده و سرود درد اشاره کرد.

سروانتس: میکال سروانتس (۱۶۱۶ – ۱۵۴۷) نویسنده مشهور اسپانیایی که مشهورترین اثر او دُن کیشوت نام دارد. این اثر به زبان های مختلف ترجمه شده است. سروانتس زندگی پرفراز و نشیبی داشت. **سلجوقیان**: خاندانی ترک که از سال ۴۲۹ تا ۷۰۰ بر بخش عظیمی از آسیای غربی حکومت کردند. سلجوقیان در نقاط مختلف شعبی داشتند چون شام،

عراق و کردستان، روم و کرمان. در این عهد ادبیات رو به کمال رفت و شاعران بزرگی پدید آمدند.

سلطان محمود: ملقب به یمین الدوله (۴۲۱-۳۸۷) فرزند ارشد سبکتکین از مقتدرترین شاهان غزنوی است. وی دوازده بار به هندوستان لشکر کشید، ۳۳ سال حکومت کرد.

سلطان مسعود: فرزند سلطان محمود (۵۰۹-۴۵۲) پادشاهی کریم و دادگستر بود در سال ۴۹۳ به سلطنت رسید. دوره حکومت وی آرامشی نسبی برقرار بود. سنایی غزنوی: شاعر و عارف معروف ایرانی در قرن ششم و صاحب مثنوی بزرگ حدیقه الحقیقه است. از آثار دیگر وی به «طریق الحقیق»، «سیرالعبادالی المعاد» و «کارنامه بلخ» می توان اشاره کرد.

سندبادنامه: از کتاب های داستان قدیم بود که موضوع آن را از موضوعات کتاب سندباد حکیم هند می دانسته اند. این کتاب ابتدا به دستور نوح بن منصور به فارسی دری ترجمه شد. ظهیری سمرقندی ترجمه ای دیگر از این کتاب کرد و ازرقی شاعر نیز آن را به نظم درآورد.

سیاست نامه: یا سیرالملوک کتابی است به فارسی اثر نظام الملک وزیر مشهور سلجوقیان که در پنجاه فصل گرد آمده است. این کتاب حاصل تجربیات چندین ساله این وزیر دانشمند است.

سیستان: یا سگستان نام قدیم آن زرنگ بود. این سرزمین در گذشته بسیار آباد بوده و انبار گندم ایران به شمار می رفته اما اکنون سطح کاشت کم شده است. مرکز سیستان شهر زابل است.

سیمرخ (عنقا): پرنده ای افسانه ای که بر کوه البرز جا و مکان دارد. وی پرونده زالی جهان پهلوان و پدر رستم است. سیمرخ همواره حامی خاندان زال بود. این پرنده افسانه ای جز در اسطوره های حماسی، در عرفان و ادب و هنر، نیز به گونه های مختلف وارد شده است.

شریعتی، علی: دکتر علی شریعتی (۱۳۵۶-۱۳۱۲) فرزند استاد محمدتقی شریعتی اهل مینان نویسنده، متفکر و جامعه شناس معاصر بود که پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی خود در مشهد تحصیلات عالی را در فرانسه و در رشته تاریخ و جامعه شناسی مذهبی پایان برد. سرانجام در سال ۱۳۵۶ به شهادت رسید. از جمله آثارش می توان به «فاطمه فاطمه است»، «کویر»، «هبوط»، «مسئولیت شیعه بودن» و ... اشاره کرد.

شکسپیر، ویلیام (۱۵۶۴-۱۶۱۶م): بزرگ ترین شاعر درام نویس انگلستان. وی کار خود را با بازی گری در گروه «بازی گران مخصوص ملکه» و نمایش نامه نویسی آغاز کرد و به عنوان بازیگری بزرگ شهرت یافت. وی را پدر نمایش نامه نویس انگلستان شمرده اند. شکسپیر موضوع بسیاری از نمایش نامه هایش را از تاریخ روم باستان گرفته و سبک او به مکتب کلاسیسم تعلق دارد.

عراقی، فخرالدین (۶۱۰-۶۸۸): از عارفان و شاعران نام آور قرن هفتم است. در همدان متولد شد و در همان شهر به تحصیل پرداخت و در خدمت هجده سالگی به مولتان هندوستان رفت و در خدمت شیخ بهاء الدین زکریا به سلوک پرداخت و چند سال بعد به عربستان و آسیای صغیر رفت و در قونیه به مجلس شیخ صدرالدین قونیوی راه یافت و کتاب لمعات را در آن جا نوشت. وی در دمشق درگذشت.

علی پور، مصطفی: از شاعران معاصر، مجموعه شعر «از گلوی کوچک رود» از آثار اوست.

عطار: شیخ فریدالدین (۶۱۸-۵۴۰) شاعر و عارف معروف ایرانی است. گفته اند پدر او عطار (داروفروش) بود و فریدالدین کار او را دنبال کرد. وی پس از انقلاب باطنی، چون سرمایه ای بزرگ از ادب و شعر اندوخته بود، اندیشه های عرفانی خود را به نظم درآورد. وی آثار بسیاری به وجود آورده که تذکرة الاولیا، منطق الطیر و الهی نامه و ... از آن

جمله است.

عَمَّان: دریایی است منشعب از اقیانوس هند، در جنوب پاکستان و ایران و مشرق شبه جزیره عربستان که به وسیله تنگه هرمز از خلیج فارس جدا می گردد. غدیر خم: آبگیری است بین مکه و مدینه و از آن جهت میان مسلمانان حایز اهمّیت است که حضرت پیامبر(ص) در هنگام برگشتن از حجّه الوداع در این ناحیه خطبه ای ایراد کرد و امیر مؤمنان را به جانشینی خود برگزید.

قابوس نامه: کتابی است به فارسی تألیف عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر. نام قابوس نامه از نام مؤلف که در تاریخ به قابوس دوم معروف است گرفته شده. کتابی اخلاقی و تربیتی است که آن را برای تربیت فرزندش نوشته است.

قابیل: پسر آدم و حواست. وی از قبول رأی پدر در باب ازدواج سرپیچید و کار به قربانی واگذار شد. اما قربانی او در درگاه خداوند پذیرفته نشد و همین امر خشم او را بیشتر نمود و هابیل را با سنگ بکشت. قبطیان: ج قبطی، منسوب به قبط (Egypte) سکنه قدیم کشور مصر.

قزاق: قومی از تاتار، سربازی که تحت نظر نظامیان روسی تربیت شده باشد، سرباز دوره قاجار قزوه، علی رضا: شاعر و نویسنده معاصر مجموعه شعرهای «از نخلستان تا خیابان» و «شبلی در آتش» از آثار اوست.

قشقایی: ناحیه ای است در فارس شامل نقاطی که ایل قشقایی در تابستان و زمستان در آنجا سکونت دارند، نام ایلی در فارس کابل: در قدیم به خطه ای وسیع و مرتفع که اکنون قسمت شمالی افغانستان را تشکیل می دهد، می گفته اند.

کتایون: نام مادر اسفندیار و همسر گشتاسب کسرای، سیاوش: شاعر معاصر مجموعه شعرهای:

«با دماوند خاموش»، «از قرق تا خروسخوان»، «خانگی» و «آرش» از آثار اوست.

کلئوپاترا: نام هفت تن از ملکه های مصر که معروف ترین آن ها کلئوپاترای هفتم است. وی با زیبایی خیره کننده خود قیصر و آنتیوس را شیفته ساخت و پس از مرگ آنتیوس خود را با نیش افعی کشت.

کمال الملک: ر.ک. درس کمال الملک

کلیله و دمنه: کتابی است شامل مجموعه داستان هایی که حیوانات قهرمان آن هستند. اصل این کتاب هندی بوده که در عهد ساسانیان به پهلوی ترجمه شده است. بعدها نصرالله منشی آن را از عربی به فارسی ترجمه کرده است.

کویر: کتابی از دکتر علی شریعتی، این کتاب شامل مجموعه مقالاتی درباره موضوعات مختلف است.

کیان: سلسله ای از پادشاهان ایران باستان، این سلسله بعد از شاهان پیشدادی به حکومت رسیدند.

گرگانی، فخرالدین اسعد: شاعر و داستان سرای ایرانی (فوت پس از سال ۴۶۶ هـ) منظومه ویس و رامین از آثار اوست.

گشتاسب: پسر لهراسب شهریار سلسله کیان و پدر اسفندیار بود. مهم ترین جنگ او با ارجاسب تورانی بود که به شکست ارجاسب منتهی شد. وی با کتایون دختر قیصر روم ازدواج کرد. گشتاسب دین زرتشتی را پذیرفت.

مرزبان نامه: کتابی است شامل داستان ها و حکایت هایی به زبان حیوانات با محتوایی پندآمیز که مرزبان بن رستم از شاهان طبرستان آن را در اواخر قرن چهارم به زبان قدیم طبرستان تألیف کرده است. در اوایل قرن هفتم سعدالدین وروانی آن را به زبان فارسی دری ترجمه کرد. این ترجمه دارای تثری مصنوع و تشبیهات و استعارات فراوان است.

مرصادالعباد من المبدأ الی المعاد: این کتاب در علم تصوف، اخلاق و آداب معاش و معاد است

که نجم‌الدین رازی معروف به نجم دایه آن را به نام علاء‌الدین کیقباد پادشاه سلجوقی در سال ۶۲۵ تألیف کرده است. ثمر کتاب گاهی ساده و مرسل و گاه دارای سجع و موازنه است. علاوه بر این نویسنده در خلال موضوعات، احادیث و آیات و اشعاری از خود و شاعران دیگر نقل می‌کند.

مظفرالدین شاه: پنجمین شاه قاجار و پسر ناصرالدین شاه است. وی در پنج سالگی به ولیعهدی انتخاب شد و به مدت چهل سال ولیعهد و حاکم آذربایجان بود. چندبار به اروپا سفر کرد و برای تأمین مخارج آن دوبار از روس‌ها قرض گرفت و در عوض گمرک شمال و شیلات دریای خزر را به روس‌ها واگذار کرد. وی در سال ۱۳۲۴ فرمان مشروطیت را صادر کرد و در همان سال قانون اساسی را امضا کرد و پنج روز پس از آن دنیا رفت.

منطق‌الطیر: منظومه‌ای عرفانی و از آثار معروف شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در ۴۶۰ بیت است. در این اثر افکار عرفانی و شیوه سالکان طریقت از زبان پرندگان نشان داده شده است. این کتاب از منظومه‌های عالی زبان فارسی است که عطار در آن قدرت تخیل و بیان خود را آشکار کرده و در ضمن گفت‌وگوی پرندگان، حکایت‌ها و تمثیل‌های شیرین آورده است.

مولوی: مولانا جلال‌الدین محمد بن بهاء‌الدین محمد بن حسین الخطیبی معروف به مولوی یا ملای روم از بزرگ‌ترین شاعران عارف ایران در قرن هفتم است. او در بلخ متولد شد ولی به مناسبت طول اقامتش در قونیه به رومی یا مولانای روم مشهور شد. وی در کودکی در نیشابور با عطار ملاقات داشت که طی آن عطار کتاب اسرارنامه خود را به مولوی اهدا کرد. آثار او عبارت‌اند از «مثنوی»، «دیوان شمس»، «فیه مافیه»، «مجالس سبعه» و «مکاتیب».

ناصرالدین شاه: پسر محمدشاه قاجار بود. در سال

۱۲۶۴ پس از مرگ پدرش در تبریز به سلطنت رسید. حدود پنجاه سال سلطنت کرد و در ۶۶ سالگی به دست میرزا رضا کرمانی به ضرب گلوله طپانچه به قتل رسید. در ابتدای سلطنت به یاری امیرکبیر دست به یک سلسله اصلاحات زد و چندبار به اروپا سفر کرد. **نجم‌الدین رازی:** معروف به نجم دایه از عارفان مشهور دوره مغول (قرن هفتم) است معروف‌ترین اثر او مرصعالعباد به ثمر است. او در قونیه با مولوی ملاقات داشته است. وی علاوه بر نویسندگی، شعر هم می‌سروده به خصوص به سبک سنایی گرایش فراوانی داشته است.

ناصر خسرو: حکیم ابومعین ناصر بن حارث قبادیانی از شاعران و نویسندگان بزرگ ایران در قرن پنجم بود. وی در سال ۳۹۴ در قبادیان بلخ به دنیا آمد ناصر خسرو در علوم و فنون متداول زمان خود استاد بود، قرآن را از حفظ داشت و در علم کلام، حکمت و ادیان مطالعات عمیقی داشت که آثار آن در اشعارش نمایان است. آثار او عبارت‌اند از: «دیوان اشعار»، «سفرنامه»، «زاد المسافرین»، «وجه دین»، «خوان اخوان» و ...

نصرالله منشی: نویسنده و مترجم توانای کلیله و دمنه است. وی در دوره دوم حکومت غزنویان در دربار بهرام شاه این کتاب معتبر را از عربی به پارسی سنجیده و مزین ترجمه کرد.

نظامی گنجینه‌ای: نظامی از شاعران بزرگ داستان‌سرای ایران در قرن ششم است. وی بیشتر عمر خود را به عزلت و انزوا گذرانده است و به همین دلیل رفتارش با سلاطین بسیار ساده بوده و پادشاهان برای او احترام زیادی قایل بودند. آثار او عبارت‌اند از: «مخزن الاسرار»، «لیلی و مجنون»، «خسرو و شیرین»، «هفت پیکر» یا «بهرام نامه»، «اسکندرنامه». نظامی توانسته است نوع شعر تمثیلی را به حد کمال برساند. نیروی تخیل او در وصف بسیار قوی است.

ویس و رامین : از داستان های قدیم فارسی
و منسوب به دوره اشکانیان است. فخرالدین
اسعدگرگانی شاعر قرن پنجم این داستان را به خواهش
خواجه عمید ابوالفتح مظفر نیشابوری حاکم اصفهان

به نظم کشیده است. سبک آن ساده، روان و به دور
از مغلق گویی است. لغات عربی نامأنوس بسیار کم
دارد و لغت های کهنه فارسی زیاد در آن دیده می شود.

منابع

- آیین‌های ناگهان، قیصر امین پور، نشر افق، تهران، ۱۳۷۵.
- آنجا که حق پیروز است، پرویز خرسند.
- ادبیات داستانی، جمال میرصادقی، مؤسسه فرهنگی ماهور، چاپ دوم، ۱۳۶۵.
- از گلوی کوچک رود، مصطفی علی پور، تهران، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۲.
- از نخلستان تا خیابان، علیرضا قزوه، نشر همراه، ۱۳۶۹.
- اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، محمد بن منور میهنی، به تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، چاپ سوم، ۱۳۷۱.
- الفبای باران، وحید امیری، تهران.
- انواع ادبی، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، مجله رشد ادب فارسی، ش ۳۳ و ۳۴.
- با کاروان حله، دکتر عبدالحسین زرین کوب، تهران، جاویدان.
- بخارای من، ایل من، محمد بهمن بیگی، چاپ چهارم، تهران، آگاه، ۱۳۷۰.
- پیامبر، زین العابدین رهنما، تهران، کتاب‌های جیبی، ۱۳۴۵.
- تاریخ بیهقی، ابوالفضل بیهقی، تصحیح دکتر علی اکبر فیاض، مشهد، دانشکده ادبیات و علوم انسانی، ۱۳۵۰.
- تپه برهانی، حمیدرضا طالقانی، انتشارات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.
- تذکره دولتشاه سمرقندی (تذکره الشعرا) چاپ هند، ۱۳۰۵ هـ. ق ترجمه رساله قشیریه، ابوعلی عثمانی، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.
- تنگسیر، صادق چوبک، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲.
- خمسۀ نظامی، به تصحیح وحید دستگردی، تهران، انتشارات علمی.
- داستان داستان‌ها، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، نشر آثار، پاییز ۷۶.

- دری به خانه خورشید، سلمان هراتی، تهران، سروش.
- دیوان حافظ، به تصحیح محمد قزوینی و قاسم غنی، تهران، زوار، ۱۳۶۹.
- دیوان خاقانی، تصحیح ضیاءالدین سجادی، تهران، زوار، ۱۳۶۹.
- دیوان خواجه کرمانی، تصحیح احمد سهیلی خوانساری، کتاب فروشی محمودی، ۱۳۳۶.
- دیوان هاتف اصفهانی، تصحیح وحید دستگردی، انتشارات فروغی، ۱۳۴۵.
- دیوان ناصر خسرو قبادیانی، به تصحیح دکتر مهدی محقق، انتشارات دانشگاه تهران.
- رجعت سرخ ستاره، علی معلم، انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی.
- روان های روشن، دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، یزدان، ۱۳۶۳.
- روضه خلد، مجد خوافی، به کوشش حسین خدیوچ، کتاب فروشی زوار، ۱۳۴۵.
- سرود سپیده، حمید سبزواری، تهران، انتشارات اطلاعات.
- سندبادنامه، ظهیری سمرقندی، به اهتمام احمد آتش، تهران، کتاب فروزان، ۱۳۶۲.
- شاهنامه، ابوالقاسم فردوسی، چاپ مسکو، آکادمی علوم شوروی، به کوشش دکتر سعید حمیدیان، تهران، نشر داد، ۱۳۷۴.
- عناصر داستان، جمال میرصادقی، انتشارات شفا، ۱۳۶۴.
- غزلیات سعدی، به کوشش حبیب یغمایی، انتشارات علمی و فرهنگی.
- غزلیات شمس، (۱۰ جلد)، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران.
- فرهنگ ادبیات فارسی، زهرا خانلری، انتشارات توس، ۱۳۶۶.
- فرهنگ فارسی، (۶ جلد)، دکتر محمد معین، انتشارات امیرکبیر.
- کلیات اشعار شهریار، (۵ جلد)، تبریز، سعدی، ۱۳۶۴.
- کلیات عبید زاکانی، به تصحیح پرویز اتابکی، تهران، زوار، ۱۳۴۳.
- کلیله و دمنه، نصرالله منشی، تصحیح مجتبی مینوی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۷۰.
- کویر، دکتر علی شریعتی، شرکت انتشار، تهران، ۱۳۴۹.
- گلستان، سعدی، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۶۸.
- لطایف الطوائف، فخرالدین علی صفی، به تصحیح احمد گلچین معانی، تهران، اقبال، ۱۳۳۶.
- لغت نامه، علی اکبر دهخدا، زیر نظر دکتر محمد معین و دکتر سید جعفر شهیدی، تهران، ۱۳۴۵.
- مثنوی معنوی، جلال الدین محمد بلخی، به تصحیح رینولد الین نیکلسون، در سه جلد، نشر
- مولی، ۱۳۷۵.

مجموعه آثار علی حاتمی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۷.

مرصاد العباد، نجم الدین رازی، تصحیح محمد امین ریاحی، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲.

منطق الطیر، عطار نیشابوری، به اهتمام سید صادق گوه‌رین، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۲.

ویس و رامین، فخرالدین اسعد گرگانی، به اهتمام محمد جعفر محبوب، تهران، اندیشه، ۱۳۳۷.

هفت اورنگ، عبدالرحمن جامی، انتشارات سعدی، تهران، ۱۳۳۷.

همصدا با خلق اسماعیل، سید حسن حسینی، انتشارات حوزه هنری.

یادنامه بیهقی، مشهد، دانشکده ادبیات و علوم انسانی، ۱۳۵۰.



معلمان محترم، صاحب نظران، دانش آموزان عزیز و اولیای آنان می توانند نظر اصلاحی خود را در باره مطالب

این کتاب از طریق نامه به نشانی تهران - صندوق پستی ۳۶۳/۵۸۵۵ - گروه درسی مربوط و یا پیام نگار (Email)

talif@talif.sch.ir ارسال نمایند.

دفترتالیف کتاب های درسی ابتدایی و متوسطه نظری